

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



فهرست نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

عنوان و نام پدید آور: بصیرت در روزگار سکوت: زندگی نامه و خاطرات شهید آیت الله سید محمد رضا سعیدی / گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات شهید ابراهیم هادی، ۱۳۹۳.

مشخصات ظاهری: ۱۶۰ ص:، مصور، عکس.

شابک: 978-600-94498-6-6

وضعیت فهرست نویسی: فیا

موضوع: سعیدی، محمدرضا، ۱۳۰۸-۱۳۴۹.

روحانیت -- ایران -- فعالیت های سیاسی

موضوع: ایران -- تاریخ -- پهلوی، ۱۳۲۰-۱۳۵۷ -- جنبش های اسلامی

شناسه افزوده: انتشارات شهید ابراهیم هادی

رده بندی کنگره: ۱۳۹۳ ب۶ س/۵ DSR ۱۵۳۲۵

رده بندی دیویی: ۹۲۰۸۲۴/۰۹۵۵

شماره کتابشناسی ملی: ۳۶۷۹۰۴۵

بصیرت در روزگار سکوت
زندگی نامه و خاطرات شهید
آیت الله سید محمد رضا سعیدی

گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی

ناشر: انتشارات شهید ابراهیم هادی

نوبت چاپ: دوم، ۱۳۹۳

شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه

بازسازی تصاویر متن و جلد: آتلیه امینان

لیتوگرافی: سحر، چاپ و صحافی: قدیانی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۴۴۹۸-۶-۶

قیمت: ۵۰۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ است.

گروه شهید هادی به هیچ نهاد و ارگان دولتی وابستگی نداشته و تلاش دارد در راستای گسترش فرهنگ ایثار و محنویت قدم بردارد. ان شاء الله

نشانی ناشر: بزرگراه شهید محلاتی، خیابان شهید صفری، نبش کوچه شهید نوری، پلاک ۲

تلفنکس: ۳۲۰۲۰۱۴۷

nashrhadi@gmail.com

مرکز پخش و ارتباط با گروه فرهنگی و انتشارات شهید ابراهیم هادی ۰۹۱۳۷۷۶۱۶۴۱

گروه فرهنگی شهید بقایی بهبهان ۰۹۱۹۵۴۱۸۰۳۴

مرکز پخش شماره (۲): خیابان انقلاب، خیابان وحید نظری، بین فخرزای و دانشگاه،

پلاک ۶۵ طبقه سوم، واحد ۷
تلفن: ۰۶۶۴۰۷۶۶۱-۶۶۴۰۶۷۶۰

هم سئگران گروه شهید هادی در شهرستانها (مراکز پخش):

قم، پاساژ قدس و فروشگاه حرم / اصفهان، فروشگاه گلستان شهدا / نجف آباد، ۶۸، ۳۳۱۲۱۶۶ / شهرکرد، ۵۲۱۱۲ / ۰۹۳۶۷۵۲۱۱۲

استان خراسان جنوبی، ۰۹۱۵۱۶۰۴۰۷۱ / رشت، ۰۹۱۱۸۷۶۰۸۵۶ / بابل، ۰۹۱۱۳۱۴۸۵۶۸ / بوشهر، ۰۹۱۱۶۶۷۱۵۵۴

همدان، ۰۹۱۹۹۰۳۳۳ / سبزوار، ۰۹۲۵۹۵۳۱۵ / دز، ۰۹۱۳۵۰۳۳۷۶ / شیراز، ۰۹۱۷۳۱۸۷۳۲ / ساری، ۰۹۱۱۹۵۴۱۹۱

اراک، ۰۹۱۸۸۵۸۱۴۶۴ / تبریز، ۰۹۱۵۵۳۱۶۳ / اهواز، ۰۶۱۱۲۹۳۳۱۵ / فسا، ۰۹۱۷۸۴۰۵۹۶۳ / کهنوج، ۰۹۱۷۸۶۱۹۹۱۲

کاشان، ۰۹۱۳۴۸۲۵۲۸ / استان سمنان، ۰۹۱۲۲۴۴۵۳۰ / تربت حیدریه، ۰۹۲۶۲۲۴۳۴۲ / لارستان، ۰۹۱۷۳۴۱۰۴۱۷

اردبیل، ۰۹۱۴۱۵۵۳۰۸۵ / قانقشهر، ۰۹۱۱۹۳۶۶۷۰ / استان زنجان، ۰۹۱۲۷۵۲۷۴۲۲ / ملایر، ۰۹۱۸۵۴۲۴۴۴

رفسنجان، ۰۹۱۹۹۳۹۳۵۶ / بندرعباس، ۰۹۱۲۷۹۴۳۷۵ / بایلسر، ۰۹۲۸۸۶۵۳۲۰۷ / کرمان، ۰۹۱۳۹۹۷۰۴۷۲

اردکان، ۰۹۱۳۲۵۵۰۳۷۲ / قزوین، ۰۹۱۲۳۸۲۰۶۱۵ / نرفلول، ۰۹۱۶۲۳۰۹۲۷ / خمین، ۰۹۱۸۵۷۹۰۰۵ / نیشابور، ۰۹۱۳۵۶۵۴۶۶۴

ایلام، ۰۹۱۴۳۰۵۷۲ / مشهد، ۰۵۱۱۲۳۳۳۳۳۳۳۳ / استان گلستان، ۰۹۱۲۱۷۵۰۹۰ / حیرت، ۰۹۱۲۰۴۲۱۴ / بندرانزلی، ۰۹۱۱۳۸۶۳۳۸ / ارومیه، ۰۹۱۴۱۷۰۲۱۷ / قوچان، ۰۹۲۷۰۶۲۱۴۱۲ / سیرجان، ۰۹۲۷۰۳۳۷۴۵۰۳ / موسسه آفتاب بنهان قم، ۰۹۱۹۲۵۱۱۰۴

مزد اخلاص

زندگینامه و خاطرات شهید



گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی

تقدیم به پیشگاہ ملکوتی شکافندہ علوم علوی،

امام غریب در بقیع، کودک در کربلائی

حسین ابن علی ؑ

امام محمد باقر ؑ

فهرست

صفحه	نام داستان	صفحه	نام داستان
۸۲	حلال مشکلات	۹	هدایت
۸۴	اخلاق در خانه	۱۳	طلوع در کنار نور
۸۸	نشریات	۱۶	حوزه‌ی نور
۹۱	افزایش فشارها	۱۸	پیوند آسمانی
۹۵	ویژگی‌ها	۲۰	مستشکل
۹۸	فتنه‌ی برقی	۲۳	مبارزه
۱۰۰	برکت صلوات	۲۵	اولین تجربه‌ی زندان
۱۰۳	عزاداری و مبارزه	۲۷	کویت
۱۰۵	ورود مجدد استعمار	۲۹	سفر نجف
۱۰۹	آخرین زندان	۳۲	پایگاه انقلاب
۱۱۲	حکایت آن روز سخت	۳۵	تهران
۱۱۴	حرکت به سوی قم	۳۷	کلاس‌های بانوان
۱۱۷	مراسمات	۴۲	برخورد با منکر
۱۲۰	امام در سوگ	۴۶	توبه
۱۲۳	قزل‌قلعه	۴۸	بصیرت در روزگار سکوت
۱۲۵	رمز شهادت	۵۱	جنبش دانشجویی
۱۲۸	رؤیای صادقه	۵۷	درد دلی با مراد
۱۳۱	شهادت در آینه‌ی اسناد	۶۰	سال ۱۳۴۵
۱۳۴	گذر ایام	۶۴	شناخت دشمن
۱۳۷	شجره‌ی طیبه	۶۷	دیدار یار
۱۳۹	در مسیر پدر	۷۰	تشکیلات
۱۴۴	امضای سرخ	۷۳	ممنوع‌المنبر
۱۴۷	چنان پدر چنین پسر	۷۵	ولایت فقیه
		۷۷	شوخی طبعی
		۸۰	مرد آشنای شب



حکایت آن شب

سینی چای دستم بود. با افتخار و غرور وارد اتاق شدم. برای لحظه‌ای دستانم لرزید. طوری که صدای به هم خوردن استکان‌های چای شنیده شد. به طرف مهمان‌ها رفتم. ابتدا سینی را جلوی حاج آقا قرائتی گرفتم و تعارف کردم: بفرمایید...

حاج آقا قرائتی استکان چای را برداشت و از من تشکر کردم. برای لحظه‌ای صورتم سرخ شد. اولین بار بود که یک شخصیت مهم تلویزیونی را از نزدیک می‌دیدم.

حاج آقا قرائتی به اتفاق آیت‌الله موسوی همدانی امام جمعه؛ استاندار همدان، فرمانده سپاه و جمعی از بزرگان در منزل شهیدان محمد و حسن قاسمی که با ما همسایه‌ی دیوار به دیوار بودند حضور یافته بودند.

حاج آقا قرائتی با حسین آقا پدر شهیدان صحبت می‌کردند. حسین آقا که چند سالی همراه و ملازم حضرت آیت‌الله العظمی ملا علی همدانی (معروف به آقای آخوند) بودند از خاطرات فرزندان شهیدش حسن و محمد برای حاضران تعریف می‌کردند و گفتند: یادم هست زمانی که حسن دوازده سال داشت و در حیاط مشغول مطالعه بود، چند نفر از آشنایان زنگ خانه را زدند و وارد شدند.

پس از احوال‌پرسی رو به آن‌ها کردم و گفتم ان‌شاءالله خیر باشه،

این طرف‌ها!

یکی از آن‌ها گفت: اگر خدا بخواد، عازم مکه هستیم. اما قبل از آن می‌خواهیم به قم برویم و خمس مال را پرداخت کنیم.

بنده به آن‌ها توصیه کردم بهتر است با هم برویم خدمت آقای آخوند ملاعلی و مالتان را آنجا حلال کنید. آن‌ها هم پذیرفتند.

ما عازم شدیم و حسن هم با ما همراه شد. مرحوم آخوند ما را به گرمی پذیرفت و تعارف کرد که بنشینیم. ایشان داشت به طلبه‌ها شهریه می‌داد.

سال ۱۳۵۲ بود. ایشان دست زیر پتو می‌کرد و به هر یک از طلبه‌ها بیست تومان شهریه می‌داد. دقایقی بعد ایشان بلند شدند که هم طلبه‌ها را بدرقه کنند و هم دستور چای برای ما بدهند.

یکی از کسانی که همراه ما بود به من گفت: فلانی، مگر آقای آخوند چقدر پول زیر پتو داشت که به هر یک از طلبه‌ها بیست تومن داد؟!

من هم کنجکاوانه پتو را کنار زدم. همه جای آن را واریسی کردم. همه شاهد بودیم که هیچ پولی باقی نمانده بود!!

حسن از حرکت من بسیار ناراحت شد. این ناراحتی از نگاه او کاملاً مشهود بود. راستش من هم از کاری که کردم شرمند شدم و از خودم خجالت کشیدم.

لحظاتی بعد آقا تشریف آوردند و خدمتگزار آقا چای آورد. در حال خوردن چای بودیم که آقای عالمی تشریف آورد و آقا دست کرد زیر پتو و به ایشان سی تومان داد!!

حسین آقا (پدر شهید) همین‌طور داشت تعریف می‌کرد و ما هم چشم و گوشمان را به دهان ایشان دوخته بودیم. خوشحال بودم که من هم در چنین جمعی حضور دارم.

حاج آقا قرائتی همراه دیگر میهمان‌ها سرا پا گوش بودند، حسین آقا مکشی

کرد و چای خودش را با یک نفس بالا کشید و ادامه داد:

ما شش هفت نفر درحالی که چشم به آقا دوخته بودیم، با تعجب و حیرت زیر چشمی به هم نگاه کردیم!؟

پیش خودمان گفتیم: ما که پتو کنار زدیم!؟ در زیر پتو پولی وجود نداشت!؟ پس این پول از کجا آمد؟

آقا مثل کسی که افکار ما را خوانده باشد نگاه عمیقی به من انداخت و فرمود: قاسمی جان، تو باید خیلی روی خودت کار کنی. اگر خودت را بسازی، می توانی خیلی از الطاف آقا امام زمان (عج) را ببینی...

بعد دست نوازشش را بر سر حسن، پسر من که بعدها شهید شد، کشیدند و گفتند: بله، این حسن آقای شما به این لیاقت رسیده است.

از صحبت آقا شوکه شدم و از خجالت سرم را پایین انداختم و گفتم: آقا اشتباه کردم، دوستان از من خواستند پتو را کنار بزنم... من هم کنجکاوی کردم... امیدوارم که بنده را ببخشید...

آیت الله العظمی ملا علی همدانی نگاهم کرد و لبخندی زد و گفت: می بخشم اما به سه شرط!

گفتم: باشد قبول، هر چه شما امر بفرمایید.

ایشان لحظه ای ساکت ماندند و فرمودند: اول اینکه بنده را از دعای خیر فراموش نکنی. دوم اینکه از فرزندت حسن خوب مراقبت کنی و سوم اینکه مانع کارهایش نشوی، او آینده ی درخشانی دارد.

من هم دست آقا را بوسیدم و گفتم قول می دهم. قول می دهم آقا.

گذشت تا اینکه سال ۱۳۵۷ پیکر این عالم بزرگ را به همدان آوردند. ما هم برای تشییع جنازه رفتیم، قیامتی بود. مردم همه به سر و سینه می زدند و مثل باران بهار از چشم ها اشک می ریختند.

آنجا حسن رو به من کرد و گفت: پدر می دانی در تشییع جنازه ی آقای

آخوند چه کسی شرکت کرده؟

گفتم: خوب معلومه این همه روحانی، بازاری و مردم. بعد گفتم: حسن این دیگه چه سؤالیه که از من می‌پرسی!؟

حسن درحالی که اشک از چشم‌هایش می‌لغزید و چشم‌هایش قرمز شده بود گفت: به خدا بابا الان امام زمان (عج) در جمع عزاداران است. او هم دارد اشک می‌ریزد. او هم دارد گریه می‌کند...

من خیره شدم به حسن و همین‌طور گوش می‌کردم. صحبت‌های مرحوم آخوند در ذهن من تداعی می‌شد.

پدر شهیدان قاسمی ادامه داد: با پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی حسن دیپلم گرفت و با تشکیل سپاه، بلافاصله به عضویت سپاه درآمد و با شروع جنگ تحمیلی، در کنار دیگر برادران، یک سال را به‌طور مرتب در جبهه‌ها گذراند.

او طی پنج سالی که در سپاه بود بارها و بارها در جبهه‌ها حضور یافت. حسن هنگامی که خبر شهادت برادر کوچک‌ترش، محمد، را شنید کنار پیکر برادرش برای مردم سخنرانی کرد.

او خطاب به برادرش گفت: محمد جان شما پنج سال از من کوچک‌تر بودی اما بهتر از من امام حسین علیه‌السلام را شناختی، برادر عزیزم، تو را به پهلوی شکسته فاطمه‌ی زهرا علیها‌السلام قسمت می‌دهم سلام مرا به ارباب خودت آقا امام حسین علیه‌السلام برسان و بگو که سال آینده در همین روز من هم به خدمت آن حضرت خواهم رسید!

سخنرانی با این جمله به پایان رسید. همه‌ی مردم گریه می‌کردند. من هم گریه کردم.

اما از سخنان حسن دلم یک‌باره لرزید، همه‌ی زندگی من خلاصه می‌شد در وجود این دو پسر که یکی شهید شده و دیگری با وعده‌ی شهادت خودش



طلوع در کنار نور

در سالگرد محمد، دلم را لرزاند.

بغض سنگینی راه گلویم را بست، اما خوب چه می شد کرد؟ مدتی از شهادت محمد گذشت. با خود گفتم به یک شکلی دست حسن را به ماندن بند کنم.

دلم نمی خواست او را هم از دست بدهم. یک شب به او گفتم: در این دنیا تنها تو برایم مانده ای! خیلی دلم می خواهد عروسی تو را ببینم. می گویند هیچ چیز لذت بخش تر از این نیست که پدری پسرش را در لباس دامادی ببیند. از آن گذشته تو هم سن و سالی ازت گذشته. اگر اجازه دهی، برایت دختر خوبی در نظر گرفته ایم، تا تو هم سر و سامانی بگیری.

حسن که از شرم سرخ شده بود نگاهی به من انداخت و گفت: حالا که شما می خواهی و این آرزو را دارید، من حرفی ندارم اما به یک شرط! لبخندی زد و گفتم: چه شرطی؟!

حسن گفت: به شرط اینکه سالگرد شهادت برادرم با عروسی من یکی باشد. مدتی گذشت. چهل روزه سالگرد محمد مانده بود. حسن آمد کنارم نشست و گفت: بابا اگر اجازه بدهید، می خواهم به جبهه بروم... باید بروم تسویه کنم و برگردم، باید خودم را مهیای عروسی کنم، مگر شما این طور نمی خواهید؟ با حسرت نگاهش کردم. گفتم: حالا که می خواهی بروی برو، اما به قولت

وفا کن و زود بر گرد.

حسن لبخندی زد و گفت: باشد پدر، اگر خدا خواست، زود برمی گردم. شما مطمئن باشید.

حسن خدا حافظی کرد و رفت. چهل روز تمام در انتظار حسن لحظه شماری کردیم تا بیاید و مراسم عروسی برایش بگیریم. اما خبری از او نشد که نشد! سالگرد محمد را در مسجد نظربیک یا همان مسجد حضرت علی ع گرفتیم و منتظر آمدن حسن بودیم. در روز مراسم ناگهان صدای در حیاط بلند شد. دخترم رفت و برگشت و گفت: بابا از طرف بنیاد شهید آمده‌اند. گفتم خوش آمدند، تعارفشان کن بیایند داخل. احتمالاً برای سالگرد محمد آمده‌اند تسلیت بگویند.

آن‌ها آمدند داخل، اما برای مراسم محمد نیامده بودند! آن‌ها آمدند تا خبر شهادت حسن را درست در سالگرد برادرش، محمد، بگویند.

یعنی درست در همان روز و ساعتی که حسن سر مزار برادرش خطاب به او گفت که در سالگرد خود منتظرم بمان!

سکوت همراه با اشک همه‌ی حضار را گرفته بود.

پدر شهید ادامه داد: بله، تاریخ شهادت محمد قاسمی در ۱۳۶۲/۲/۲۴ بود و تاریخ شهادت حسن در ۱۳۶۳/۲/۲۴ ...

عجب جلسه‌ای شده بود. چشم‌های حاضران از اشک خیس و همه منقلب بودند. من هم مثل بقیه‌ی حاضران حال منقلبی داشتم. استکان‌های چای را جمع کردم و رفتم در آشپزخانه. نمی‌دانم چرا یک‌باره یاد خواب یکی از دوستان افتادم. او در عالم رؤیا دیده بود که همسایه‌ی دیگر ما شهید علی صباغ‌زاده همراه حاج آقا قرائتی در یک باغی نشسته‌اند...

با خودم گفتم اینجا جای حاج رضا، پدر شهید صباغ‌زاده خالیه، بهتره بروم. ایشان را بیاورم.

سریع به مسجد رفتم. دیدم حاج رضا با عکس شهیدش در دل می‌کند. جلو رفتم، قبل از اینکه سلام کنم شنیدم به عکس پسرش می‌گفت: پسرم دارم می‌یایم، به امید شفاعت شما ...

چیزی نگفتم و سکوت کردم. چند لحظه بعد ایشان برگشتند، سلام کردم و ایشان جواب مرا دادند و نگاه عمیقی به من انداختند!

عرض کردم حاج آقا تشریف بیارید منزل شهیدان قاسمی، حاج آقا قرائتی از تلویزیون آمدند و آنجا هستند، شما هم بیاید از نزدیک با ایشان دیداری داشته باشید.

ایشان فرمودند: پسرم شما بروید، من خودم می‌آیم. دقایقی بعد ایشان تشریف آوردند. همان جلوی در نشستند. همه را قسم دادند که بلند نشوید. جمعیت هم به احترام قسم ایشان بلند نشدند. حتی حاج آقا قرائتی ...

پدر شهید صباغزاده همان‌جا جلو در خیلی سریع خاطره‌ای از فرزندش بیان کردند و پسرش را با مالک اشتر مقایسه کردند. همه در سکوت کامل بودند. من هم در کنار ایشان بودم. بعد از اتمام خاطره‌اش از همه عذرخواهی کردند. بعد نام خدا را بر زبان آوردند و الحمدلله گفتند و یک‌دفعه به در تکیه دادند! همه فکر کردند ایشان خسته شده که تکیه دادند در صورتی که با همه‌ی ناباوری متوجه شدیم حاج رضا صباغزاده سگته کرده و ...

مجلس به هم خورد. بلافاصله ایشان را به بیمارستان منتقل کردیم. خدای من این چه شبی است؟! این چه اتفاقاتی است که می‌بینم و می‌شنوم.

من یاد مسجد افتادم که حاج رضا به عکس فرزندش فرمود: علی جان، دارم می‌یام پیشت. امیدم به شفاعت توست ... به راستی آن شب قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟!



سفر عجیب

ادامه‌ی داستان آن شب را از زبان حجة الاسلام قرائتی که در تلویزیون بیان کردند می‌شنویم.

... این همدان آمدن برای ما یک دانشگاهی شد. درس‌ها گرفتیم از این سفر... در همدان، یک خاطره‌ای داشتم، سال‌های قبل در تلویزیون گفتم. منتهی چون سال سی‌ام است که ما در تلویزیون هستیم، در این سی سال خیلی‌ها یادشان رفته و خیلی‌ها هم نسل نو جلو آمدند.

این خاطره، خاطره‌ی مهمی است. من خواهش می‌کنم زیادی گوش کنید. خیلی خاطره‌ی قشنگی است. اصلاً این فیلم‌نامه است. اگر کسی پای تلویزیون باشد، می‌تواند این را سناریو کند فیلم کند. این یک فیلم‌نامه است.

چند سال پیش، من مسئول نهضت سوادآموزی بودم و در تهران پشت میز نشسته بودم. به سرم افتاد همدان بروم برای سرکشی از نهضت سوادآموزی، حالا چطور من به دلم افتاد، نفهمیدم.

شهید محراب آیت‌الله مدنی در همدان خانه‌ای قدیمی داشت که من رو بردند آنجا. مرحوم آیت‌الله موسوی امام جمعه همدان هم آمده بودند.

نزدیک غروب بود. تا نشستم یک پیرمردی آمد گفت: امشب مهمان خانه‌ی ما باشید! آن زمان هم، زمان ترور بود. من چند تا محافظ داشتم. گفتم: من محافظ دارم، من تنها نیستم.

گفت: با محافظ‌هایتان! گفتم: آخه من خانه‌ی امام جمعه آمدم. من مهمان امام جمعه هستم. باید او اجازه بدهد که خانه‌ی شما بیایم.
گفت: امام جمعه هم باید بیاید. گفتم: او هم پاسدار دارد. گفت: هر دوی شما با پاسدارهایتان بیایید.

گفتم: آخر ده، پانزده نفر می‌شویم. گفت: باشه. من پدر دو شهید هستم. می‌خواهم امشب خانه‌ی ما بیایید.

ما به آیت‌الله موسوی گفتم، ایشان گفت: حُب می‌رویم.
این پدر دو شهید نزدیک غروب ما را قلاب کرد و خانه‌ی خودش برد! یک خانه‌ی محقر، در یک اتاق دورتادور نشستیم و این پدر دو شهید (شهیدان محمد و حسن قاسمی) از شهیدهایش می‌گفت.

همین‌طور که ما گوش می‌دادیم و ایشان خاطرات بچه‌هایش را نقل می‌کرد، یک پیرمرد دوید داخل آمد. بدو!

ریش‌های سفید، من را بغل کرد بوسید. (و گفت: آقای قرائتی! در تلویزیون چند سال است می‌بینمت. می‌خواستم از بیرون شیشه هم بینمت. دوید من را بوسید، بغل ما نشست و حرف‌های صاحبخانه، پدر دو شهید را قیچی کرد. گفت: من بگویم؟

بعد گفت: من بچه‌هایم همه دختر هستند. فقط یک پسر داشتم. آن پسر هم شهید شد. اما چه پسر خوبی! این پسر من که شهید شد معلم آموزش پرورش بود. ریش‌های بلندی داشت. در مسجد کوپن توزیع می‌کرد.

بعد ادامه داد: یک شخصی (که کوپن به او نمی‌رسد) عصبانی می‌شود تُف می‌اندازد به ریش پسر من. می‌گوید: این انقلاب بود شما داشتید!؟ تُف! یک تُف کرد. بچه‌های بسیج می‌خواستند او را بزنند، حالا بالاخره کسی به ریشش تُف بیندازند عصبانی می‌شود. اینجا نفس هیجانی می‌شود. (وَ الْكَاطِمِينَ الْغَيْظَ) وقتی عصبانی شدی باید خودت را نگه داری.

می گفت: تا بچه‌های بسیج خواستند بزنند دستمالش را در آورد و گفت: بابا این حالا عصبانی شده، من آب دهان ایشان را پاک می‌کنم. تمام شد و رفت!! دیگر حالا در یک مسجد به خاطر یک آب دهان درگیری نکنید. ولش کنید. خُب، ماجرا تمام می‌شود و بعد این معلمی که تف به ریشش افتاده است، می‌رود جبهه و شهید می‌شود.

آن شخصی که آب دهان پرتاب کرده است، ناراحت می‌شود که من به کسی آب دهان پرتاب کردم که در جبهه شهید شد؟! آمد پهلوی من عذرخواهی کند. که ببخشید من به پسر شما جسارت کردم. من را حلال کن. این پسر شما جبهه رفت و شهید شد.

پدر شهید تا اینجا را گفت و ادامه داد: چه جوانی، چه معلمی، چه پسر خوبی! خدا چه پسری به من داده بود؟ الحمدلله! همین طور الحمدلله، الحمدلله، الحمدلله می‌گفت که یک دفعه افتاد و سگته کرد و مُرد!! ما را می‌گویی اصلاً کلافه شدیم. این چه فیلمی است؟ به امام جمعه گفتم: امشب چه خبر است!؟

گفت: نمی‌دانم! خدا دارد برای ما فیلم نشان می‌دهد. (برنامه) دیدنی‌ها را امشب نشان می‌دهد.

تلویزیون که دیدنی‌ها دارد، یک نفر را نشان می‌دهد شیشه می‌خورد. خوب حالا شیشه خوردن دیدنی است؟

اما چطور شد من از تهران آمدم همدان؟ این پیرمرد پدر دو شهید چه کسی بود ما را خانگی خودش آورد؟ این یکی چه کسی بود که دوید حرف‌ها را قیچی کرد. پیام داد در جلسه و مُرد!؟

ما کلافه شدیم. بالاخره آن شب، شبی بود. تا نزدیک صبح من خوابم نبرد. یعنی مرتب فکر می‌کردم که قرائتی، اگر کسی آب دهان به صورت تو پرتاب کند، تو «وَالْكَاطِمِينَ الْغَيْظَ» (پوشاندن خشم را) داری یا نه!؟

تو نفست را می‌گیری از شهوت، از پول، از غضب، بالاخره نفس است. خطر نفس است. خلاصه ما خیلی تحت تأثیر این ماجرا قرار گرفتیم. تا اینکه...



مزد اخلاص

حجت الاسلام قرائتی

قصه‌ی این شهید و ماجرای آن شب در همدان را در تلویزیون گفتیم. یکی دو روز بعدش یک پیرمردی آمد و گفت: این معلم همدانی چه کسی بود؟ من خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم. پای تلویزیون گریه کردم. منقلب شدم. بعد ادامه داد: من یک تاجر تهرانی هستم. هیچ کاری نکردم. فقط دنبال خواسته‌های خودم بودم. این (شهدا) چطور آدم‌هایی هستند؟ فرشته‌اند؟! این‌ها در جهاد اکبر، در خودسازی، نفسشان را جلو می‌گیرند. در جبهه، در مقابل دشمن می‌ایستند. این جوان‌ها کجا هستند، ما پیرمردها کجا؟! این پیرمرد ادامه داد: من آمده‌ام همه‌ی اموالم را وقف کنم. وقف چه کسی؟ وقف نهضت سوادآموزی.

به او گفتم: شما خمس هم می‌دهی؟ گفت: نه! گفتم: خمس واجب است، وقف مستحب. شما اول باید واجبات را عمل کنی. کسی که غسل جنابت دارد اول باید غسل جنابت کند. نه اینکه غسل جمعه کند.

پس شما برو خمس بده، اگر صد میلیون داری، یک میلیارد، ده میلیارد هر چه داری بیست درصدش را بده می‌روی بهشت. باقی‌اش هم برای خودت. اما اگر همه‌ی اموالت را هم وقف کنی، باز هم جهنم می‌روی؛ چون واجب را انجام ندادی.

ایشان رفت. دوستان ما در نهضت سوادآموزی به من گفتند: تو چطور آدمی هستی؟ شکار دست می آید رهایش می کنی!؟

گفتم: ما که شکارچی نیستیم. ما حجت الاسلام هستیم. حجت الاسلام یعنی باید هر چه که اسلام گفته را بگویند. معنای حجت الاسلام یعنی حرف هایش حجت است. کسی باید باشد که بشود به حرفش اعتماد کرد.

از طرفی من که این را نیاوردم. این معلم شهید همدانی این را آورده است. من که او را نیاوردم. خاطره‌ی او، این را تحت تأثیر قرار داده، آمده پول هایش را به نهضت بدهد.

بعد دیدیم که پیرمرد برگشت! گفت: حاج آقا، ما ندیده بودیم به آخوند پول بدهند نگیرد!

گفتم: شما با چند تا آخوند بودی؟ من خیلی آخوند سراغ دارم که پول بدهی نمی گیرد؛ چون کسی که خمس نداده، اول خمس باید بدهد. مکه می خواهی بروی اول باید خمس بدهی. افطار می دهی اول خمست را بده که بچه هایت، زن و بچه ات با لقمه‌ی حلال افطار کنند.

پیرمرد گفت: من می خواهم هم خمس بدهم، هم وقف کنم.

گفتم: اول خمست را بده. امام هم زنده بودند. خلاصه ایشان خمس را حساب کرد و داد. بعد هم اموالش را وقف کرد.

یک باغی داشت کرج، ملارد که آن باغ را به ماداد برای نهضت. ساختمانی درست کردیم، تابلو هم زدیم. اردوگاه شهید باهنر برای تربیت معلم نهضت سوادآموزی.

بحکم این است خدا چه می گیرد چه می دهد؟ یک لحظه معلمی که آب دهان به صورتش پرتاب شده، نفسش هیچانی شد. در یک لحظه با خدا معامله کرد، گفت: خدایا! من به خاطر تو «وَالْكَاطِمِينَ الْعَيْظَ» (را عمل می کنم). من خطر نفسم است، جلوی نفسم را می گیرم.

بعد هم جبهه می‌رود، شهید می‌شود. خدا برای اینکه این آب دهان بماند در تاریخ، به سر من می‌اندازد همدان بیایم. به پدر دو شهید می‌گوید: برو غروب آنجا، قرائتی و امام جمعه را قلاب کن و به خانه‌ی خودت ببر. به پدر یک شهید می‌گوید: بدو! چون اگر یواش می‌آمد، در راه می‌مُرد. بدو آمد من را بغل کرد، بوسید، خبر پسرش را گفت و همان‌جا مُرد.

من تحت تأثیر قرار گرفتم. خاطره را در تلویزیون گفتم، آن تاجر تهرانی خمسش را داد. یعنی آب دهان به صورت یک معلم همدانی می‌افتد، به خاطر اینکه جلو نفسش را می‌گیرد، خدا این را به یک اردوگاهی در کرج مبدل می‌کند که چند هزار نفر تا حالا در آن اردوگاه تربیت شدند.

تُقی در همدان می‌افتد. اردوگاهی در کرج... یک دانه می‌دهی، یک خوشه می‌دهد. این‌طور نیست که اگر من از یک شهوتم بگذرم، کلاه سرم برود. کلاه سرم نمی‌رود. هر گناهی پیش آمد ما خودمان را نگه داشتیم، خدا جبران می‌کند. اسم خدا جبار است. در دعای عید فطر می‌گویید: «وَأَهْلُ الْجُودِ وَالْجَبْرِوتِ» «جود» یعنی می‌دهد. «جبروت» یعنی جبران می‌کند.

اگر یک وقتی نفستان هیجانی شد، اگر یک جایی خودتان را نگه داشتید، خدا جبران می‌کند. «وَإِذَا مَا غَضِبُوا هُمْ يَغْفِرُونَ» (شوری، ۳۷) وقتی عصبانی شدی، خودت را نگه دار. علامت مؤمن این است.

یکی از خطرهای نفس است. خدایا هر چه تا به حال دنبال نفس رفتیم این گذشته‌ی ما را ببخش و بیامرز. از این به بعد یک ایمانی به ما بده که وقتی نفسمان هیجانی می‌شود با آن ایمان و تقوا نفسمان را مهار کنیم.

اگر کسی جوش آورد، (خیلی عصبانی شد) و خودش را نگه داشت (خشمش را فرو برد)، خداوند اجر شهید به او عطا می‌کند. (وسائل الشیعه، ج ۱۲، ص ۱۷۹) و این درباره‌ی همه وجود دارد: زن و شوهر، دوستان، کارگر و کارفرما، معلم و شاگرد و... انسان گاهی عصبانی می‌شود و به انسان جسارت

می‌شود، خودتان را نگه دارید. و این کار اثراتی را در پی دارد. غیظ با غضب فرق می‌کند. غضب موقعی است که انسان ناراحت و عصبانی می‌شود و غیظ موقعی است که سر می‌رود (جوش می‌آورد). و لذا «غَضِبَ اللَّهُ» نساء، ۹۳ در قرآن داریم ولی «غَاظَ اللَّهُ» نداریم. یعنی خداوند غضب می‌کند ولی غیظ نمی‌کند.

غیظ کردن برای موجودات محدود است، چون محدود سر می‌رود و بی‌نهایت (خداوند سبحان) هیچ‌گاه سر نمی‌رود (غیظ نمی‌کند).

خلاصه این پیرمرد گفت: وای بر من که در این هفتاد هشتاد سال هیچ کاری نکرده‌ام! حالا آمدم تا همه‌ی اموالم را به نهضت سوادآموزی بدهم؛ باغ مهمی را در اختیار ما گذاشت. خمس و سهم امام هم داد که من فقط اثر پنجاه هزار تومان آن را می‌گویم. از آن سهم امام که به عنوان خمس داده بود، مقداری از آن را، آن مرجع برای من فرستاد.

من گفتم: نیاز ندارم، آقا فرمودند: نزد شما باشد هر کجا لازم دیدی مصرف کن.

یک روحانی عالمی می‌خواست برای تبلیغ اسلام برود برزیل، ماهزینته‌ی ایشان را از همان پول خمس دادیم، او هم رفت و جوان‌ها را جمع و پاسخ به سؤالات و شبهات درباره‌ی اسلام و کارهای زیادی در این زمینه انجام داد. او گفت: من به عنوان یک اسلام‌شناس آماده‌ام تا به سؤالات و بحث‌های شما پاسخ بدهم. حدود یک سال سی نفر مسیحی مسلمان شدند و نیم کیلو طلا از آنجا برای جبهه فرستادند.

یکی از اساتید دانشگاه آنجا که با ایشان مسائلی را مطرح و جواب گرفته بود مریض شد، این آقا رفت بیمارستان برای صحبت کردن و بعد این استاد دانشگاه اسلام را قبول کرد.

روی تخت، استاد دانشگاه شهادتین را داد و مسلمان شد و روی همان

تخت بیمارستان، مسلمان مُرد.

نتیجه‌ی آب دهانی که در همدان پرتاب شده و معلم با فضیلتی برای کظم
غیظ، خودش را نگه داشته، ببینید چه می‌شود؟!
یک قدم به طرف خدا می‌رویم ببینید خداوند چه کار می‌کند ...



نام ماندگار

با این مقدمه نسبتاً طولانی به سراغ این شهید می‌رویم. این معلم همدانی که بود؟! چه کرد که در میان این همه شهید دوران دفاع مقدس، نام و یادش ماندگار شد؟

خدا می‌گوید که در این عالم هیچ عملی بی‌پاسخ نیست. هر کاری انجام دهیم به خودمان برمی‌گردد، هر چند ذره‌ای خیر یا شر باشد. حال برای برخی، این بازگشت عمل، به همراه خودش زمینه‌ی هدایت را برای خیل کثیری از عاشقان حق فراهم می‌کند.

مثال آن را در مالکک اشتر، این سردار جاودانه‌ی سپاه توحید مشاهده می‌کنیم. وقتی که به او اهانت شد، خشم خود را فرورد و به مسجد رفت و برای آن شخص طلب مغفرت کرد.

این داستان مالکک، و اینکه آن شخص به سراغ او آمد و عذرخواهی کرد، در همه‌ی تاریخ جاودانه ماند. حالا هر کس نیز به او تأسی کند، مانند مالکک خواهد شد. این را اطمینان داریم.

اما باید انسان به آن درجه از رشد معنوی رسیده باشد، که بتواند در سخت‌ترین شرایط، خشم خود را فرو برد. بتواند خشمش را بخورد و فقط برای رضای خدا تحمل کند، آن وقت است که خدا درهای رحمت خود را بر روی چنین انسانی خواهد گشود.

مرد با اخلاصی که داستان‌های این مجموعه، از خاطرات او شکل گرفت، یک انسان ساده، از یکی از شهرهای ایران است.

در ابتدای راه، بنده نیز مانند شما که این مطالب را می‌خوانید، به شهامت و گذشت این جوان آفرین گفتم. اما با خودم گفتم: اگر چنین ماجرای برای من پیش می‌آمد، چه می‌کردم؟! در بهترین حالت این بود که کار برای انقلاب را رها می‌کردم و به قول قدیمی‌ها؛ عطایش را به لقایش می‌بخشیدم.

اما علی محمد داستان ما نه تنها این کار را نکرد. که بنا به گفته‌ی دوستانش: رفت و آن کسی را که آب دهان به ریش او انداخته بود دعا کرد!

من اعتقاد دارم که او انسان خودساخته‌ای بود. او مثل ما یک انسان عادی نبود، بلکه با این عمل از روح بزرگ خود سخن گفته.

لذا به سراغ مادر و دوستان و خانواده‌ی این شهید عزیز رفتیم. آنچه که ما یافتیم حکایت از انسان بزرگی می‌کرد که از آنچه تصور می‌کردیم بسی بالاتر بود.

علی محمد صباغ‌زاده، انسانی است که نه فقط برای ما که برای همه‌ی نسل‌های آینده نیز می‌تواند الگو قرار گیرد.

او به درجاتی رسید که گفتن و شنیدن آن ظرفیت می‌خواهد! اما آنچه که ما در این مدت تحقیق کرده و به دست آوردیم، پیش روی شماست. به امید آنکه به این گفته‌ها و شنیده‌ها عمل نماییم. ان شاء الله



دیباچه

من المؤمنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله عليه فمنهم من قضى نحبه و...
(آیه‌ی ۲۳ سوره‌ی مبارکه‌ی احزاب)

از مؤمنان مردانی هستند که بر عهدی که با خدا بستند پایدار ماندند، برخی از آنان شهید شدند و برخی منتظرند...

این آیه‌ای است که در ابتدای راه، وقتی می‌خواستیم برای این شهید کار کنیم، با تفعل بر قرآن مشاهده کردیم. این آیه بود که راه را برای ما هموار نمود و ما را در این مسیر یاری کرد. و در ادامه خواهید دید که چقدر با شخصیت این شهید تناسب دارد.

اما بنویس شهید و برو سر سطر، همان‌جا که نخل‌هایش بدون سر نماز می‌گزارد و بیدهای مجنونش به سمت افق در اهتزازند!

از این سطر به آن سطر، از این خط به آن خط، از این خاکریز به آن خاکریز، حالا دیگر این همه شهید را کلمه‌ها تشییع می‌کنند! اصلاً این خط آخر ندارد، بدون معطلی به جای نقطه، اشک‌هایت را بگذار و برو... بسم الله

...

علی محمد صباغ‌زاده در ۲۰ مرداد سال ۱۳۳۶ و سه روز پس از عاشورای حسینی در همدان به دنیا آمد. او در دامن پاک مادری مهربان و پدری با ایمان تربیت یافت.

از سن هفت سالگی نماز و روزه اش را به جای می آورد! اگر سحر او را بیدار نمی کردند، بدون سحری روزه می گرفت.

پول توجیبی می گرفت و به دوستان فقیرش می داد. غذایی که به همراه می برد با ضعیف ترین دانش آموزان می خورد.

مهربانی و خلوص او نزد خاص و عام زبان زد بود. در دوران دبیرستان فعالیت مخفی علیه رژیم شاه را آغاز کرد. بعد از اخذ دیپلم برای خدمت سربازی وارد ارتش شد.

در این دوران نیز به فعالیت اسلامی و انقلابی و آگاه سازی سربازان پرداخت. به هنگام صدور فرمان امام (ره) مبنی بر ترک پادگانها از آنجا فرار کرد.

علی محمد در تکثیر و توزیع نوار و اعلامیه های امام نقش اساسی ایفا نمود. بعد از پیروزی انقلاب با روحیه ی خاص، صمیمی و دلسوزی که داشت، به تعلیم و تربیت و شغل معلمی روی آورد.

برای خدمت به روستاها رفت و علاوه بر تدریس، کمک مادی و معنوی نیز به شاگردان می کرد. با انتقال به شهر رزن بر فعالیت های خویش افزود، سخنرانی در مراسم های مختلف، ساختن مسجد، برگزاری نماز جمعه، گسترش کتابخانه و...

وی حتی از حقوق خود خوراک و پوشاک دانش آموزان نیازمند را تأمین می کرد.

علی برای بیت المال اهمیت بسیار زیادی قائل بود و این، شاه بیت خطرات اوست. او این گونه به حلال و حرام دقت داشت و هرگز از بیت المال استفاده ی شخصی نکرد که نمونه های زیادی از این دست وجود دارد.

وی در سال ۱۳۵۸ در مدرسه ی راهنمایی روستای جامیشلو که اینک به نام وی، شهید صباغ زاده نامگذاری شده، مدتی به فعالیت پرداخت.

فعالیت‌های انقلابی و محبوبیت ایشان بین مردم باعث شد مورد غضب منافقین قرار بگیرد و چند بار از سوی آنان تهدید شود. ولی با وجود این بر فعالیت‌های خویش افزود.

در آزادسازی شهر پاوه از چنگ ضد انقلاب به آن منطقه عزیمت نمود، پس از آن به دلیل نیاز مبرم به وجود ایشان، به همدان آمد و در سپاه و آموزش و پرورش و پایگاه بسیج به فعالیت شبانه‌روزی پرداخت.

مسئولان تا دو سال اجازه‌ی حضور مجدد در جبهه را به او ندادند. اما او که روح و جانش در جبهه‌ها بود، اجازه خواست تا فقط پانزده روز به جبهه برود!! ششم بهمن ۱۳۶۱ روز خداحافظی او بود، او به قول خود عمل کرد و پانزده روز بعد به همدان برگشت تا روی دست مردم تا ملکوت خدا رهسپار شود! او از خدا خواسته بود که مانند سالار شهیدان بدون سر به ملاقات خدا برود و یک ترکش بزرگ، در عملیات والفجر مقدماتی، آرزوی او را برآورده کرد.

دوستانش وقتی پیکر او را پیدا کردند، متوجه بوی عطر عجیبی می‌شوند که همه‌ی بدن او را معطر کرده.

این بوی عطر همه را مست کرده بود، هر کس به سمت او می‌رفت از بوی عطر عجیب این شهید می‌گفت.

علی محمد صباغ‌زاده در وصیت‌نامه‌اش از من و شما می‌خواهد: «دوستان، همیشه با هم خوب باشید، از غیبت و تهمت دوری کنید. تا آنجا که می‌توانید به خاطر رضایت خداوند و بدون منت، کار را انجام دهید و همیشه به یاد خدا باشید...»

دو سال بعد از شهادت علی محمد، در جریان سفر آقای قرائتی به همدان، و دیدار با خانواده‌ی شهیدان قاسمی، پدر شهید پس از اظهاراتش درباره‌ی شهید صباغ‌زاده و خاطراتی از آن شهید، جان به جان آفرین تسلیم کرد.



میلااد مادر شهید

رفته بودم خونه‌ی عموم مهمونی؛ موقع نماز شد رفتم سر حوض وضو بگیرم برای نماز آماده بشم که اونجا حاج آقا من رو دیده بودند بعدش رفته بود به دخترعموش گفتند اون خانمه کیه!؟

اون هم مشخصات من رو داده بود. بالاخره صحبت‌ها شد و روز جمعه بود اومدند خواستگاری، بعدش هم ما تحقیقاتمون رو انجام دادیم و ازدواجمون صورت گرفت. آقا رضا خیلی مؤمن و خیر بود شغلش قصابی بود.

اولین فرزند ما محمدحسین بود. از پنج ماهگی زبان باز کرد، یک سالش بود که رفتیم خونه‌ی پدرم مهمونی، اتفاقاتی افتاد و بعد هم بچه تب کرد. از همون جا بچه‌ام سخت مریض شد.

دو هفته بعد هم محمدحسین من از دنیا رفت! بعد از آن خیلی ناراحت بودم. خدا بعد از این پسر چند دختر به ما داد.

سال‌ها بعد، یه شب خواب دیدم سر حوض آبی نشستم. دیدم یه پرچم سه رنگ باز شد! وسط پرچم یه اسمی نوشته بود. یه نفر به من گفت که این پرچم امام زمان (عج) است که برای تو آوردند!

از خواب بیدار شدم. بی اختیار گریه‌ام گرفت. گفتم: خدایا تعبیر این خواب

چییه؟

همسرم آمد و گفت: چییه، چی شده چرا گریه می کنی!؟

خواب را برای شوهرم گفتم. دلداری ام داد. گفت نگران نباش. خدا بهت دوباره یه پسر مؤمن می ده. تو کلت به خدا باشه. بعدش بلند شدم نماز خواندم و توسل پیدا کردم. خیلی در اعمالم دقت کردم. چند ماه بعد خدا علی آقا رو به ما داد...

زمانی که باردار بودم، شوهرم کار یه بنده‌ی خدایی رو راه انداخت. او هم برای تشکر براش یه مقدار فلفل آورد. حاج رضا فلفل‌ها را آورد خانه، داد به مادرش که ترشی درست کنه، بعد نشست پیش مادرش و اشاره کرد به من و گفت: مامان، از این فلفل ندید بخوره، من شک دارم نمی‌خوام این جور چیزهای شبه‌ناک رو همسرم که بارداره بخوره.

من گفتم: اون طرف خودش با رضایت این‌ها رو داده، گفت: نه، دوست ندارم این جور لقمه‌ها رو بخوری، بعد بلند شد رفت از پول خودش یه مقدار فلفل خرید. آورد گفت: مادر برای ما از این فلفل خودمون ترشی درست کن! البته من از نوجوانی خودم رعایت این مسائل را می‌کردم. اما سر علی محمد که باردار بودم خیلی بیشتر دقت می‌کردیم.

پدر علی خیلی اهل صلوات بود. به هر کس که می‌رسید می‌گفت صلوات بفرست. خیلی دست و دل‌باز بود. حاج رضا یه قصابی کوچیک داشت و از اونجا ارتزاق می‌کردیم. تو مغازه‌اش تا آنجایی که از دستش می‌آمد به مردم کمک می‌کرد.

خیلی هم اهل نظافت بود تا مدیون نشه، وقتی می‌خواست دست به گوشت بزنه، دستش رو با آب صابون می‌شست.



کودکی مادر و پدر شهید

خیلی عزیز بود؛ عزیز دردونه‌ی من و باباش بود. خیلی دوستش داشتیم. همه دوستش داشتند. از بس که این بچه خوب بود.

علی شش ساله شده بود. می‌گفت مامان من هم می‌خوام مثل شما روزه بگیرم، سحر بیدارم کن. گفتم باشه، سحر خواستم بیدارش کنم مادر شوهرم نگذاشت. گفت یه الف بچه روزه نمی‌تونه بگیره که.

صبح از خواب بیدار که شد این قدر گریه کرد که تمومی نداشت. از سن کم، آروم آروم روزه و نمازش رو شروع کرد. همه به او می‌گفتند علی جان روزه برای تو واجب نیست، چرا خودت رو اذیت می‌کنی...

ماه مبارک رمضان تو تابستان بود. من می‌رفتم برای افطار و سحرش یخ می‌ریختم تو پارچ و آب خنک درست می‌کردم.

بچه بود. پنج شش ساله بود که عید برایش یه کت و شلوار دوختیم. من یه پیرهن آستین کوتاه به او پوشاندم تا روش کت و شلوارش رو هم ببوشه. برایش پاپیون هم درست کردم.

حُب تک‌پسر و عزیزدردانه بود. رفتم بیرون و برگشتم دیدم که پیرهنش رو درآورده! گفتم: مامان چرا پیراهنت رو در آوردی؟ گفت: مامان من پیرهن آستین کوتاه نمی‌پوشم، چون که بدنم معلومه خویتی نداره. من همین‌طور با تعجب نگاهش می‌کردم!

از پنج سالگی وقت نماز می‌رفت جانماز برای باباش پهن می‌کرد، هر چی باباش تو نماز می‌گفت علی هم تکرار می‌کرد. چه روزهای قشنگ پر خاطره‌ای بود. او پله پله بالا آمد تا اینکه از ما هم پیشی گرفت. بعدها که بزرگ تر شد قرآن را باز می‌کرد و با هم می‌خواندیم. می‌گفت: بیاید ببینیم خدا تو کتابش از ما چی خواسته، تا در حد توان انجام بدیم.

مشغول تکه تکه کردن گوشت‌ها بودم که صدایی مرا به خود آورد. سلام، آقای صباغ‌زاده؟

سرم را بالا بردم. مردی در جلو مغازه‌ی قصابی ایستاده بود. جواب سلامش را دادم. چهره‌اش به نظرم آشنا می‌آمد که خودش را معرفی کرد و گفت: من مدیر مدرسه‌ی پسر تون، علی محمد، هستم.

گفتم: سلام... آقای مدیر... ببخشید به جا نیاوردم... بفرما داخل... شما چرا اومدین می‌گفتین خودم خدمت می‌رسیدم... خیر باشه...

تعارفش کردم تا روی صندلی کنار مغازه بنشیند و خودم هم کنارش نشستم. دل‌نگران بودم و توی ذهنم می‌چرخید که چه شده که آقای مدیر خودش آمده در مغازه! دلم طاقت نیاورد و گفتم: آقای مدیر چیزی شده... خطایی از علی ما سر زده... آخه تا حالا سابقه نداشته که علی...

مدیر لبخندی روی لب آورد و گفت: این علی آقا، که خیلی آقا است. راستش من امروز اومدم اینجا تا به شما به خاطر داشتن چنین بچه‌ای تبریک بگم و از تون تشکر کنم که چنین بچه‌ای تربیت کردین...

آقای مدیر تعجب من را که دید گفت: معلم پسر شما از بچه‌ها پرسیده بود که شما روزای جمعه که تعطیل هستین چی کار می‌کنین؟ علی هم در جواب معلمش می‌گه جمعه‌ها رو به عبادت خدا، خوندن قرآن و کتابای دینی می‌گذرونم...

او ادامه داد: خیلی مهمه که پسری توی این جامعه که هر گوشش دخترای بدحجاب و کاباره و مشروب فروشیه از این حرفا بزنه.

من هم دست‌هایم را رو به سمت آسمان گرفتم و زیر لب خدا را شکر کردم. مدیر پی حرف‌هایش را گرفت و گفت: خودم یه بار ازش سؤال کردم علی جان، ایمان خوبه یا ثروت؟ می‌دونین چی جوابم رو داد؟

گفت: آقای مدیر، انسان اگر ایمان داشته باشه، همه چی داره؛ چون خدا رو داره. کسی که خدا رو داره، توی زندگیش چیزی کم نداره. اما اگه ثروت داشت و خدا را نداشت، هیچی نداره.

چهره‌ی لاغر و استخوانی علی با آن قد و هیکل کوچکش در برابر دیدگانم بود. دوباره مدیر گفت: پسر شما با این سن و سال کم خیلی دنیا دیده است. این پسر جواب‌هایی به آدم می‌ده که به سن و سالش نمی‌خوره. قدر پسر ت رو بدون. من مطمئنم آینده‌ی درخشانی داره...



شفا

توی راهرو بیمارستان، مثل مرغ سرکنده می رفتم و می آمدم. حاج رضا هم روی صندلی بیمارستان نشسته بود و لرزش شانهایش گواه این بود که دارد گریه می کند. رفتم به سمتش. صورتش خیس اشک بود.

بعد از این همه بچه که از بین رفت، همین یه دونه پسر برام مونده، عزیز کردم، قبل از علی هر بچه‌ای که به دنیا می‌اومد یکی دو سالش که می‌شد از دنیا می‌رفت. حالا ...

با اینکه پسرم خیلی کوچیک بود اما به او می‌گفتم «علی آقا» از همون بچگی، آقایی برازنده‌اش بود.

تو اوج ناراحتی بودیم که مادر شوهرم دلداری‌مان داد و گفت: نگران نباشید ... دکتر همه‌ی دکترها خداست، تو کلتون به خدا باشه.

من هم که خیلی ناراحت بودم نشستم کنارشان.

یادم افتاد که چقدر نذر و نیاز کردیم تا خدا علی رو واسمون نگه داره؛ عقیقه، خروس تو اتاقش کشتیم، حلوی زندگی براش درست کردم، زمانی که سرش رو تراشیدیم هم وزنش نقره دادیم برای مشهد آقا امام رضا علیه‌السلام.

زمانی هم که تازه باردار شده بودم، دائماً ذکر صلوات روی لبم بود. همسرم به شوخی به مادرش می‌گفت: مامان جون، این عروست دیگه برای من زن نمی‌شه!! کارش شده فقط ذکر گفتن، با من دیگه حرف نمی‌زنه!

مادر شوهرم دستش را گذاشت روی شانه‌هایم و گفت: اولاد امانت خداست، خدا خودش بخواد امانتش رو سالم نگه می‌داره. امشب شب نیمه‌ی شعبانه، توسل کنین به حضرت...

تا صبح بالای سر علی محمد نشستم و ذکر یا صاحب الزمان ادرکنی را گفتم. پلک‌هایم سنگین بود که صدای مادر شوهرم مرا به خود آورد. عروس... دیشب خواب امام زمان (عج) رو دیدم؛ خواب دیدم علی رو شفا دادند. خیالت راحت، علی خوب می‌شه.

اشک توی چشم‌هایم جمع شد. دست‌هایم را رو به آسمان بلند کردم. خدایا علی محمدم خوب بشه به شکرانه‌اش نذر می‌کنم. نگاهی به چهره‌ی کودکانه و معصوم علی انداختم. آرام خوابیده بود.

کمی که بزرگ‌تر شد، شب‌ها و موقع سحر، مشغول دعا و نماز بود. خلوت‌های خوبی با خدایش داشت. من که مادرش بودم به او حسودی‌ام می‌شد. می‌گفتم: خدایا، من این‌طوری شما رو عبادت نمی‌کنم، این بچه چطور خدای خودش رو شناخته که این‌قدر غرق در عبادت شده؟

از همسایه‌ها بود. می‌گفت: کنار خیابان بساطم را پهن کردم. اطراف را می‌پاییدم تا مشتری از راه برسه. چند دقیقه بعد سر و کله‌ی علی محمد پیدا شد. گفت: سلام خسته نباشی.

من هم سلام کردم و گفتم: علی آقا، چیزی لازم داری بفرما... نگاهش را انداخت روی بساطم. منتظر بودم تا چیزی انتخاب کند. که سرش را بالا گرفت و گفت: این شانسی‌هایی که می‌فروشی روش عکس زنای بی‌حجاب، می‌دونی با این کار داری گناه رو پخش می‌کنی؟... تازه پولی هم که در می‌یاری حرومه. جمع کن چیزای دیگه‌ای بفروش.

علی محمد حرف می‌زد و من نگاهم روی قیافه‌ی یک نوجوان نُه‌ساله خشک شده بود!



دبیرستان

توی کلاس نشسته بودم که علی محمد هم وارد کلاس شد. نگاهی به دستانش انداختم که از سرما سرخ شده بود. پشت میزش که نشست گفتم: علی دوست داری خودتو زجر بدی!؟

با تعجب نگاهم کرد. ادامه دادم: بابا منظورم پلاستیکه که هر روز کتاباتو می‌ذاری توش و می‌یاری مدرسه. پلاستیک می‌گیری دستت، دستات یخ می‌کنه. چرا یه کیف نمی‌خری؟

کتاب‌ها را توی نیمکت جا می‌داد که ادامه دادم: تو که وضعت بد نیست، بابات که قصابی داره و دستش به دهنش می‌رسه. جوان خوش تیپ هم که هستی، یه کیف بخری شیک‌تره. اُف داره دانش آموز دبیرستانی کتاباشو بذاره تو پلاستیک.

منتظر جواب علی بودم که سرش را آورد نزدیک گوشم و آرام گفت: مسئله داشتن و نداشتن نیست، مسئله ...

براق شدم توی نگاهش و گفتم: مسئله چیه؟
نفسی کشید و گفت: مسئله اینه که همه مثل من نیستن که باباشون دستشون به دهنشون برسه، بچه‌هایی هستن که وضع مالی خوبی ندارن و نمی‌تونن کیف بخرن، منم می‌خوام هم‌رنگ اون باشم.
چی بگم والا من که از منطق تو سر در نیاوردم. لبخند ملیحی روی لب

نشاند که سرم را بردم نزدیک گوشش و با صدای خفهای گفتم: به سؤال ازت
پیرسم، راستشو می گوی؟
چی؟ بتونم آره.

می دونم نباید بعضی کارای سیاسی رو لو داد، ولی اون دبیر که اومد تو
کلاس ما و علیه اسلام حرف زد ... بعد از اون دیگه تو مدرسه آفتابی نشد!
جوون من، تو کاری کردی پاش بریده شد؟!
سری تکان داد و جز لبخند چیزی نگفت.
من که می دونم خیلی کارای مخفی داری علیه رژیم می کنی و لو نمی دی...
دنبال راهی بودم تا از علی حرف بکشم که دبیر وارد کلاس شد. چشم
بچه ها به خانم دبیر شیمی دوخته شده بود!
نگاهی به علی انداختم. سرش زیر بود و تندتند چیزهایی را که معلم
می گفت می نوشت. بدون اینکه یک بار هم سرش را بلند کند.

سال چهارم دبیرستان بودیم که کلاس های ما مختلط شد! دختر و پسرها در
یک کلاس کنار هم بودند. این هم از کارهای آن خانم وزیر بود که بعدها
بهایی بودنش اثبات شد. او و اربابانش هر چه در توان داشتند انجام دادند تا
ایمان و معنویت را از بچه های این مرز و بوم بگیرند.
آن روز را خوب به یاد دارم. علی سرش را کرده بود توی کتاب. صدای
قهقهه های خنده های شیطانی دخترها و پسرهای مدرسه به گوشم می خورد که
با هم شوخی می کردند و می خندیدند.
منم سرم را بردم توی کتابم تا نگاهم به دخترها نیفتد. سرم توی کتاب بود
که یکی از بچه ها کنارم نشست و پرسید: این رفیقت چرا این جوریه؟ البته
خودتم دست کمی از اون نداری...
نیم نگاهی به علی محمد انداختم.

چه جوریه مگه؟

زنگای تفریح خودتون رو توی کلاس حبس می کنین و بیرون نمی یاین، یا اگر هم می یاین همش سرتون تو کتابه...

عیش چیه؟

بابا شما هم دیگه شورش رو در آوردین، چه اشکالی داره زنگای تفریح با دخترا بگیریم و بخندیم؛ هم فاله هم تماشا... دیگه از این موقعیتا پیش نمی یاد، بجنید چند تایی برای خودتون دست و پا کنید تا فرصت از دست نرفته!!
خیره نگاهش کردم. آمارش را داشتم. سر جمع دخترهایی که با آنها رفیق شده بود از ده تا هم بالاتر می زد! آن قدر که حتی معلم ها و بقیه ی دانش آموزان هم از کارهایش خبر داشتند.

مگه ندیدی اون روز، دبیر تو کلاس چی راجع به من گفت. می گفت مهره ی مار دارم که دخترا این قد دور و برم می پرن!

بعد سرش را نزدیک آورد و چشم های بادامی اش را ریز کرد و ادامه داد:
راه و چاشو یادتون می دم، یه کاری می کنم اراده کنی چند تا دختر بریزن دورتون، فقط این رفیقت رو راضی کن بیاد قاطی ما.

این رفیق ما اهل این طور کارا نیست. بیخودی خودتو به زحمت ننداز...
آدم مگه چقدر عمر می کنه و جوون می مونه. تا جوانی باید بری پی لذت...
می خواستم جوابش رو بدم که یادم افتاد چند شب قبل، با علی بعد از نماز مغرب و عشا رفتیم پیش روحانی مسجد.

علی رو کرد به روحانی و گفت: می بخشید حاج آقا، من و دوستم وقتی از مدرسه تعطیل می شیم، موقع برگشت توی مسیرمون به دبیرستان دخترونه بر می خوریم و نا خود آگاه چشم ما به نامحرم می خوره، باید چی کار کنیم؟
حاج آقا لبخندی زد و گفت: آفرین بر شما جوونا که توی این فضای مسموم، دنبال این هستین خودتون رو از گناه دور کنید. رحمت بر شیر پاکی

که خورده‌اید. جوون‌های پاکی مثل شما تو این دور و زمونه خیلی کم پیدا می‌شه، قدر خودتون رو بدونید عزیزای من... بهترین راه اینه که خودتون رو از گناه دور نگه دارین. از مسیر دیگه‌ای برین خونه که نگاهتون به نامحرم برخوردار نکنه...

علی در بدترین شرایط و آلوده‌ترین محیط، خودش را حفظ کرد و تحصیلاتش را تمام کرد و دیپلم گرفت.



فرار

مادر شهید

سربازی اش رو در مهمانسرای ارتش در همدان بود. ظهرها که می اومد خونه، می دیدم که خیلی گرفته است. می گفتم علی جان چته؟ چرا اخم هات تو همه؟ با کسی حرفت شده!؟

می گفت نه مامان جون، صحبت این حرفها نیست. نمی دونم که اینها کی از خدا می خواهند بترسند و دست از این همه گناه و بی بند و باریشون بردارند. مامان بیا ببین تو مهمان سرا چقدر گناه می کنند دیگه طاقتم سر اومده نمی تونم تحمل کنم.

از غذای اونجا اصلاً نمی خورد، می اومد خونه غذا می خورد. حتی دوران آموزشی اش رو هم خیلی کم از غذای پادگان می خورد. می گفت مامان من با بیسکویت و چیزهای دیگه ای که می خرم خودم رو سیر می کنم.

توی آشپزخانه مشغول پخت و پز بودم که صدای حاج رضا به گوشم خورد.

خانم فهمیدی آقای خمینی چی گفتن؟

نه! مگه چی گفتن؟

توی اعلامیه ها اعلام کردن سربازها از پادگانا فرار کنن...

تا حاج رضا این حرف رو زد بند دلم پاره شد. یاد علی افتادم. چند وقتی

می شد که بعد از تمام شدن دبیرستان، در مهمان‌سرای ارتش مشغول خدمت بود.

حاجی، نکنه علی از پادگان فرار کنه... اگر گیرش بندازن، بلایی سرش بیاد چه خاکی تو سرمون کنیم...
بد به دلت راه نده حاج خانم.
هنوز حرف‌های حاج رضا تمام نشده بود که صدای علی داخل خانه پیچید.
سریع رفتم سمت در.

سلام...

نگاهش که کردم، رنگ به رو نداشت؛ نفسش به زور بالا می‌اومد.
چییه؟ اینجا چی کار می‌کنی مگه نرفتی پادگان؟ نکنه فرار کردی...
آره.

می‌خواستم جوابی به او بدهم که رفت داخل اتاق و مشغول جمع کردن وسایلش شد.

کجا می‌خوای بری؟ بلایی سر خودت نیاری...

نگران من نباشین، برای چند روزی می‌رم کرماتشاه تا آبا از آسیاب بیفته...
اگر از پادگان اومدن دنبالم، بگین ازم خبر ندارین...
زبانم بند آمده بود که ساک به دست رفت داخل حیاط. دنبال حرفی بودم
تا متقاعدش کنم که نرود که صدایش توی گوشم پیچید.
دستور آیت‌الله خمینه... دیگه حرفی برای گفتن نداشتم.



دوران جوانی

با هم خیلی رفیق بودیم. یادم هست قبل از انقلاب یه شب با جمعی از بچه‌ها تو مسجد نظریک خوابیدیم.

هنوز وقت اذان صبح نشده بود، چشمام رو باز کردم دیدم علی داره نماز می‌خونه! تو دلم بهش خندیدم، گفتم طفلکی هنوز اذان نشده نمازش رو خونده، مجبوره دوباره بعد از اذان نمازش رو تکرار کنه.

بقیه‌ی بچه‌ها هم مثل من علی رو ملامت کردند، اما علی چیزی نگفت. سال‌ها گذشت تا من فهمیدم آن شب علی صباغ‌زاده مشغول نماز شب بود. او از خوف خدا بیدار بود و ما در خواب غفلت...

در همان سال‌های قبل انقلاب، توی یکی از خیابان‌های خرمشهر راه می‌رفتم که نگاهم افتاد به علی!

از تعجب چشم‌هایم گرد شد. خدایا درست می‌بینم؟ این علی صباغ‌زاده است؟ اینجا چی کار می‌کنه!؟

آرام طوری که متوجه من نشود به سمتش رفتم. از پشت سرش نزدیک‌تر شدم و دست‌هایم را گذاشتم روی چشم‌هایش!

علی صباغ‌زاده، حدس بزن من کی‌ام؟
وقتی عکس‌العملی ندیدم، ذوقم کور شد. کف دست‌هایم خیس شده

بود. رفتم جلوییش و توی صورتش زل زدم. صورتش خیس اشک و سفیدی چشم‌هایش قرمز شده بود.

توی صدایش بغض بود که گفتم: تو اینجا چی کار می‌کنی؟
او مدم اینجا کاری داشتم، تو اینجا چه می‌کنی؟ چرا گریه کردی؟ طوری شده!؟

انگشت اشاره‌اش را به اطراف چرخاند و در جوابم گفت: «بین، این جوون‌ها رو بین که چطور غرق گناهن... گریه‌ام برای این‌هاست که چقدر از خدا و پیغمبر دور شدن... یعنی می‌شه یه روز بیاد دیگه شاهد این صحنه‌ها نباشیم...»

با تلاش زیاد و اصرار دوستان استخدام نیروی هوایی شد. یه چند روزی رفت پادگان، پدرش رفت تا حال و احوالی ازش بگیره، بعد از چند روز دیدم که با هم برگشتند!
از طرفی خوشحال بودم که دوباره علی برگشته خونه، از طرفی ناراحت که...

گفتم: علی جان، چرا برگشتی؟! من آرزو داشتم که شما بشی خلبان، من بهت افتخار کنم.

گفت: مادر من، اگه برم حمالی از اونجا بهتره! افسر این شاه ملعون نمی‌شم، نون این دولت ظالم خوردن نداره.

علتش رو نگفتم. اما بعدها فهمیدم که جوّ فرهنگی بین همافرها بسیار نامناسب بود و علی نتوانسته بود اونجا دوام بیاره و از اونجا استعفا داد.

باری هم به خاطر محیط آلوده‌ی اونجا درخواست انتقالی داد اما موافقت نشد. نگاهش روی آسفالت خیابان بود که گفت: نه اسماعیل آقا به دلم نیست. هر چی نباشه تو دم و دستگاه شاه بودم. باید قضا کنم. با باید محکمی که گفت مطمئن شدم بدون شک نماز و روزه‌ی دوره‌ی سربازی‌اش را حتماً به جا می‌آورد.



انقلاب

شب‌ها کلاه می‌گذاشت سرش، می‌رفت اعلامیه پخش می‌کرد. یه شب ساواکی‌ها دنبالش کردند! رفت توی کوچه و خلاصه مخفی شد و بعد خیلی آروم اومد سمت خیابون، اون ساواکی‌ها علی رو دیده بودند اما نشناخته بودنش و از کنارش رد شده بودند!

یه بار هم هرچی نوار و کتاب و ... داشت، گذاشت پشت ماشین دامادمون. خونه نا امن بود. دنبال جای امنی می‌گشت تا اون‌ها رو مخفی کنه. چند روزی وسایل پشت ماشین بود، یه بار مأمورها ماشین رو نگه داشتند تا بازرسی کنند!

همه ترسیده بودند. اگر اعلامیه‌ها لو می‌رفت، حتماً علی بازداشت می‌شد. اما یکی از مأمورها جلو آمد و سلام کرد!

کار خدا بود. این مأمور، مشتری مغازه‌ی قصابی داماد ما بود و آشنا در آمد. علی اعلامیه‌ها رو شب‌ها می‌برد و می‌زد به دیوار. یه بار نیمه‌شب بود که دیدم سراسیمه در حیاط رو باز کرد و اومد خونه!

من ترسیدم، گفتم: علی جان چی شده؟ گفت: نگران نباش، مأمورها دنبالم کردند، اما از دستشون فرار کردم.

بعد یه دسته از اعلامیه‌ها رو داد به من. سریع اعلامیه‌ها را بردم و مخفی کردم. همیشه اعلامیه‌هاش رو من تو خونه مخفی می‌کردم، شب‌ها می‌اومد

ازم می گرفت می برد پخش می کرد.

نگاهم روی سیب‌های قرمز و آبدار بود. زن همسایه تعارف کرد تا از آن بردارم. دستم را بردم سمت سبد یکی از آن درشت‌های قرمزش را برداشتم. زن همسایه سبد را تعارف علی هم کرد.

- بفرما علی آقا سیب بردار.

- ممنون، میل ندارم.

- تعارف می کنی. سیبش تازه است، الان از سر درخت چیده شده.

- نه تعارف نمی کنم، نمی خورم.

تعجب کردم که چرا سیب بر نداشت. سیب را گاز زدم. دقایقی بعد از خانه‌ی همسایه بیرون آمدم، توی کوچه راه می‌رفتیم که به علی گفتم: مادر چرا سیب بر نداشتی؟ ممکنه ناراحت بشن که چرا شما نخوردی...

هر چی دوست دارن فکر کنن... اینا به اسلام و انقلاب بدبین و بی‌اعتنا هستن، من نون چنین آدمایی رو نمی‌خورم.

تو اوج درگیری‌های انقلاب، یه روز صبح از خونه زد بیرون. ساعت دوازده شب شد و هنوز نیامده بود. من گریه کردم، باباش رفت دنبالش ببینه کجاست!؟

رفته بودند توی پاسگاه ژاندارمری که به دست نیروهای انقلابی افتاده بود پیداش کردند. دیده بود اسلحه رو دوشش داره نگهبانی می‌ده.

باباش به زور آوردش خونه، تا رسید خونه گریه کرد! گفت: مامان چرا نداشتید بمونم، الان انقلاب به حضور ما خیلی نیاز داره تا این حکومت لعنتی رو ساقط کنیم.



کار فرهنگی

بعد از پیروزی انقلاب بود که علی صباغ‌زاده زیر نظر آیت‌الله تالهی و فاضلیان مجموعه‌ی فرهنگی کتابخانه‌ی انصارالحجّة رو راه‌اندازی کردند. در این کتابخانه خدمات فرهنگی و اجتماعی از عکاسی ارزان‌قیمت برای فقرا تا نمایش فیلم و امانت کتاب و حتی توزیع کوپن و... انجام می‌شد.

بخش اعظم مسجد در اختیار ایشان بود. صبح جمعه‌ها کلاس‌های قرآن و احکام داشت. بسیار برنامه‌های فرهنگی آن‌ها رونق پیدا کرد. شهدای زیادی تحت نظر این مکتب رشد پیدا کردند، از جمله شهیدان مجید و علی صلواتی، شهیدان بیات، نیک‌بخت، ستاری، جواهری، سماواتی و بهرام‌جی و سید عباس الجی و...

به قدری این کتابخانه قوی کار کرد که خیلی زود تبدیل به قطب فرهنگی مهم همدان شد، تا اندازه‌ای که از نقاط مختلف شهر به این مکتب می‌آمدند.

فهمیده بود که بعد از پیروزی انقلاب باید در کدام سنگر بیشتر فعالیت کند. سنگر کار فرهنگی برای جوانان و نوجوانان را بسیار مهم‌تر از بقیه‌ی سنگرها می‌دانست. حتی در بسیج و پایگاهی که مسئولیتش را بر عهده داشت به دنبال کار فرهنگی بود.

یادم هست از هر فرصتی برای جذب جوانان استفاده می‌کرد، بعد از انقلاب

سینما هنوز جای خوبی بین مردم نداشت، اما علی آقا با هنر و ذوق خود از این ابزار قدرتمند خوب استفاده کرد.

پرده‌ای سیار با آپارات دستی کافی بود که علی آقا کار خودش را بکند. فیلم‌های مذهبی خوبی پیدا کرد و در چند سانس پخش می‌کرد. همه از بزرگ و کوچک جمع می‌شدند. قبل و بعد از فیلم، موقعیت مناسبی بود. علی آقا در این فرصت، صحبت‌هایی در خصوص اسلام و انقلاب برای جوان‌ها داشت.

همه جور آدم رو می‌آورد مسجد برایشون فیلم‌های مذهبی و مستندهای انقلاب و دفاع مقدس پخش می‌کرد. تو این جمع از موادفروش بگیر تا کفتر باز... همه بودند!

بعضی وقت‌ها هم کارهایی رو انجام می‌داد که من ناراحت می‌شدم. می‌گفتم علی جان بذار یه گوشمالی به اون‌ها بدم تا دیگه این طرف‌ها پیداشون نشه، می‌گفت: نه، بذار بیان اشکال نداره.

خوب یادم هست که با موتور می‌رفتیم و علی از پشت موتور سرش را کرده بود توی گوشم و برایم حرف می‌زد. می‌گفت: دشمن همیشه بیداره، دنبال یه راه وروده تا انقلاب رو نابود کنه، وقتی دیدن نمی‌تونن کاری کنند کودتاها و... بعد هم با صدام وارد شدن تا با ما بجنگن... ما نباید بذاریم دشمن به هدف خودش برسه... باید مراقب باشیم...

همیشه برام سؤال بود که چرا علی آقا محاسنش بلند، یه بار بهش گفتم: علی آقا عجب ریش‌های قشنگی داری؟

عمیق شد و با تأمل گفت: اینا ظاهر قضیه است! ریش باید ریشه داشته باشه، ریشه‌اش رو هم باید در تقوا جست‌وجو کرد. نباید عوام‌فریبی کنیم.

علی آقا بینش سیاسی عمیقی داشت. نسبت به مسائل جهان اسلام از جمله فلسطین و... بی تفاوت نبود. رنج و مصیبتی که بر سر مردم مظلوم فلسطین

می رفت برایش خیلی سنگین بود.

اشغال بیت المقدس به دست یه مشت صهیونیست حیوان صفت رو بزرگ ترین اهانت به جهان اسلام می دانست. خیلی به جوان ها و مردم نسبت به موضوعات سیاسی آگاهی می داد.

یه روز او مد دنبال با همدیگه رفتیم پوسترهایی از شهدای فلسطینی و جنایات رژیم صهیونیستی رو که چاپ کرده بود روی دیوارهای سطح شهر چسبوندیم.

علی آقا می دانست که کار فرهنگی در صورتی اثرگذار است که انسان قبل از کار فرهنگی، روی خودش کار کرده باشد. برای همین همیشه به اعمال خودش دقت داشت.

هیچ گاه نماز اول وقت او ترک نشد. بعد از نماز صبح زیارت عاشورا می خواند. اعتقاد داشت صبحش را با امام حسین عَلَيْهِ السَّلَام شروع کنه. غالباً ذکر لا اله الا الله به لب داشت، کم عصبانی می شد اگر هم پیش می آمد همین ذکر رو می گفت. غسل جمعه اش هم ترک نمی شد.

من و علی آقا و چند تا از بچه ها به پیشنهاد علی آقا بعد از نمازها می نشستیم به صورت مباحثه ای قرآن را حفظ می کردیم. یه آیه من می خواندم آیه ی بعدی رو نفر بعدی، همین طور سوره های متعددی رو حفظ کردیم.



معلم

پاییز ۱۳۵۸ بود. بنا به شرایط اون زمان و حساس بودن آموزش پرورش، رفتیم استخدام آموزش پرورش شدیم. ما رو فرستادند شهرستان رزن، علی آقا توی خانگی سازمانی زندگی می کرد. با اینکه اجاره نباید می داد، اما خودشون داوطلبانه اجاره پرداخت می کرد.

اوایل در روستاهای رزن مشغول تدریس بودیم. علی آقا در روستای سوزن مشغول شد. اون زمان معلم‌ها همه کاره‌ی روستا بودند. ما حتی نقش روحانی روستا رو داشتیم! مردم هم به ما خیلی لطف داشتند. بیشتر شب‌ها مهمان مردم عزیز روستا بودیم، نماز جماعت و سخنرانی هم داشتیم.

اگر مشکلی تو اداره‌ای داشتند، می رفتیم حل و فصل می کردیم. یکی از روستاها غسل‌خانه نداشت، علی آقا با کمک اهالی برای اونجا غسل‌خانه درست کرد. از همدان کلی وسیله و خوراکی می برد، خیلی از حقوقش رو صرف این کارها می کرد.

همیشه یه مشت مداد و پاک‌کن و... یا مقداری کتاب به عنوان جایزه پیشش بود. علاقه‌ی زیادی به قرآن داشت در اداره و روستاها کلاس قرآن دایر می کرد.

یه بار تابستان بود. رفتیم خونه‌شون، دیدم قرآن رو باز کرده مشغول جمع‌آوری و تفکر در آیاتی بود که با «یا ایها الذین امنوا» شروع می شد. یه

جزوه‌ای با این آیات درست کرد. بعد برای من چایی و میوه آورد، اما خودش لب نزد. بعدها فهمیدم که روزه بود، تأکید زیادی هم روی خواندن دعاها به خصوص جوشن کبیر داشت.

قلبش مالا مال از عشق به ولایت و حضرت امام خمینی (ره) بود. شاید برای همین به سراغ معلمی آمد تا بچه‌ها را با امام و انقلاب آشنا کند. از چیزی که خیلی رنج می‌برد بی‌حجابی در جامعه بود. طوری که وقتی زن بی‌حجابی رو می‌دید از شدت ناراحتی دندون‌هاش رو به هم می‌فشرد. کینه و خشم زیادی هم نسبت به منافقین داشت، بر عکس بچه بسیجی‌ها و حزب‌اللهی‌ها رو خیلی دوست داشت.

از اولین روزی که پامون به روستا رسید علی آقا در کنار کار مدرسه، کار فرهنگی‌اش رو شروع کرد. از آموزش اسلحه گرفته تا کلاس قرآن و احکام و...

تو مدرسه کتابخانه دایر کرد. خیلی به کارهای هنری مخصوصاً سینما علاقه داشت، به دستگاهی خرید که با اون می‌شد فیلم رو به صورت بزرگ روی دیوار نمایش داد. خیلی جاها با همین دستگاہ، فیلم‌های خوب رو پخش می‌کرد حتی تو عروسی من هم اومد به فیلم با مضمون خوب و انقلابی پخش کرد.

بعد از ازدواج، ما همسرهامون رو هم بردیم روستا. علی آقا رفت به موتور برق گرفت که بتواند تلویزیون ببیند و از اخبار و اطلاعات کشور خبر داشته باشند. خانواده‌هامون هم اومدند کمک ما. خصوصاً توی کارهای فرهنگی، توی روستا کلاس برای خانم‌ها نبود. خانم‌های ما خانه به خانه می‌رفتند و دانش‌آموزها رو جمع می‌کردند و کلاس خانم‌ها هم دایر کردند.

علی آقا تو رفت و آمدهای خانوادگی، خیلی حریم‌ها رو رعایت می‌کرد. ساعت کاری برایش مهم نبود، به قدری تو مدرسه و کلاس می‌موند تا هوا

کاملاً تاریک می شد. خانمش فانوس به دست می رفت و به زور می آوردش توی اتاق تا استراحت کنه.

بچه ها خیلی علاقه به او داشتند. برای علی آقا نون و پنیر و ماست محلی می آوردند. اگه تو مدرسه چیزی خراب می شد یا چیزی احتیاج داشت، خودش انجام می داد حتی یه دستشویی برای مدرسه خودش درست کرد. خانمش می گفت: تو روستا همه کاره شده بود. دعوایی می شد می رفت میانجی گری می کرد، تو عروسی هاشون بود، تو مراسم ختم شرکت می کرد، عضو شورای روستا شده بود و...

غالباً شام رو منزل اهالی روستا بود، گاهی من می دیدم که پولی رو به عنوان خمس یا هر چیز دیگه کنار می گذاشت. می گفتم علی آقا این برای چیه؟! بعداً متوجه می شدم بعضی خونه ها که ظاهراً صاحب خانه اهل خمس و زکات نبوده، خودش این کار رو می کرد. تو شب نشینی هم امر به معروف می کرد، از اسلام و خدا و پیامبر صلی الله علیه و آله می گفت. نمی دونید چقدر در اهالی اونجا تأثیر داشت.

شب ها که توی روستا می خواستیم بریم دستشویی، باید یکی مون می ایستاد بیرون تا سگی، گرگی چیزی نیاد آسیب بزنه، آوردن نفت هم بسیار سخت بود، از روستاهای اطراف با الاغ نفت می آمد. آب رو هم با ظرف می آوردیم می ریختیم تو منبع مدرسه، حمام رو هم معمولاً می آمدیم تو همدان.

علی آقا خیلی عشق به تدریس و خدمت به روستایی ها داشت، بعضی وقت ها می اومدیم همدان، تازه خیردار می شدیم که سه روز مدرسه ها به خاطر برف و سرما تعطیل بوده اما ما کلاس هامون رو تشکیل داده بودیم.

تو کل روستا فقط یه وانت بود که اسم راننده اش عزیز آقا بود، ما به او می گفتیم وزیر راه!

گاهی اوقات با این وانت تا رزن می آمدیم، اما خیلی وقت ها که ماشین

نبود، مجبور بودیم تو سرمای استخوان سوز که برف تا کمر ما بود، دو ساعتی روز از رزن تا روستا پیاده برویم.

همیشه این جمله حضرت امام (رض) رو تکرار می کرد: ای مردم تقوی، تقوی، تقوی را نصب العین خود قرار دهید. وقتی جمعی دور هم بودیم نمی گذاشت فرصت رو به بطالت بگذرانیم، مشغول گفتن حدیث یا آیات قرآن می شد.

دوستش می گفت: علی آقا مثل آهن ربا بود، همه را جذب می کرد. من توی روستای دیگری مشغول تدریس بودم علی یه شب آمد پیش ما موند، صاحب خونه‌ی ما هم اومد با علی سلام و علیک کرد.

دیگه همون سلام و علیک کافی بود که صاحب خونه ما جذب علی آقا بشه، همیشه از ما جوایای احوال علی آقا بود. نمی دونم علی با دل اون چی کار کرده بود که مجذوبش شده بودند.

حتی در یکی از روستاها که معلم بود، مستخدم اون مدرسه به قدری شیفته‌ی علی آقا شد که بعد از شهادت علی آقا داوطلبانه به جبهه رفت و مدت‌ها در جبهه ماند تا اینکه یک پای خود را تقدیم کرد و به شرف جانبازی نائل شد و همه‌ی این ایثارگری‌ها رو از علی صباغزاده به ارث برده بود.

علی آقا بعد از مدتی فعالیت در روستا، به دلیل نیاز اداره‌ی آموزش و پرورش، از روستا به شهر آمد و مسئولیت قبول کرد.



ویژگی‌ها

دوستان شهید

بسیار با افراد بسیج و نیروهای انقلابی برخورد خوبی داشت. به بار وارد اداره شدم، به دفعه دیدم جوان خوش سیما و نورانی با ریش‌های بلندی آمد جلوی من!

بعد از سلام و احوال‌پرسی من رو در آغوش گرفت. من هم متعجب فقط نگاه می‌کردم، مطمئن بودم که من رو اشتباه گرفته. گفتم: بیخشید، اشتباه گرفتید. گفت: نه خیر، مگه شما برادر عباسی نیستید؟ گفتم: بله. گفت: تعریف شما رو از دوستان شنیده‌ام، شما از نیروهای انقلابی و مؤمن این مجموعه هستید.

بعد از مدت‌ها فرم‌های اضافه‌کارمون رو دادند که پر کنیم. همه‌ی بچه‌ها با خوشحالی مشغول پر کردن فرم‌ها شدند. بالاخره بعد از مدت‌ها قرار بود اضافه‌کاری بدهند.

نوبت به علی آقا رسید. با اینکه خودش مسئول دبیرخانه بود و برای همه‌ی نیروهای دبیرخانه حداکثر ساعت اضافه‌کاری رو پر کرد، اما برای خودش حتی یک ساعت ثبت نکرد! ما هر چه اصرار کردیم راضی به این کار نشد که نشد.

به شب تو منزل یکی از بستگان نشسته بودیم. به پیرمردی تو جمع ما نشست

و مدام داشت از انقلاب گله می کرد. علی آقا احترام سنش رو داشت. خیلی سعی کرد که چیزی نگه، اما نتوانست، برای همین به ما اشاره کرد که یه جوری بحث رو عوض کنیم تا فضای جمع عوض بشه، بعد هم کاری که می خواست رو انجام داد و امر به معروفش ترک نشد.

شب بود. تو کمیته‌ی امداد شهرستان رزن جلسه‌ی دعای توسل داشتیم. از شانس بد ما برق رفت. آخر جلسه خواستیم بیرون بریم یکی از بچه‌ها فانوس اداره رو برداشت تا روشن کنه، یه دفعه علی آقا با اون هیئت خاص خودش دست اون دوستمون رو گرفت و گفت: دست‌درازی به بیت‌المال ممنون! همین حرف کافی بود که فانوس رو زمین بذاریم و تو تاریکی مسیرمون رو ادامه بدیم.

چندین جمعه با هم مسافرت رفتیم. برای من خیلی جالب بود، علی آقا به دنبال فرصتی می‌گشت تا برود غسل جمعه‌اش رو انجام بده. به جرئت می‌توانم بگویم که علی سال‌ها غسل جمعه‌اش رو ترک نکرد. اون موقع تو خونه‌ها حمام نبود، علی آقا از زمانی که نوجوان بود همیشه جمعه‌ها می‌رفت حمام برای انجام غسل جمعه، یه بار روز جمعه‌ای بود با هم رفتیم مسافرت. اتوبوس برای صبحانه جایی توقف کرد، ما مشغول خوردن صبحانه شدیم اما هر چی چشم چرخوندم علی آقا رو ندیدم! صبحانه که تموم شد علی آقا با موهای خیس آمد! گفتم: پسر کجا رفته بودی؟ موهاش چرا خیس شده؟ گفت: سید جان، امروز جمعه بود حیقم او مد غسل جمعه‌ام ترک بشه رفتم غسل کردم و او مدم.

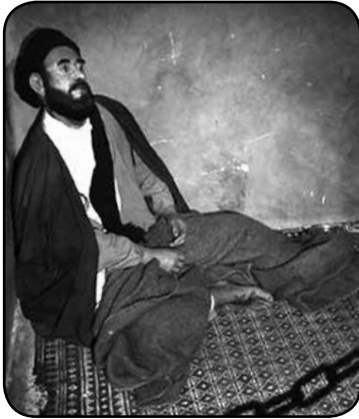
شاید هم به خاطر همین مسئله بود که پیکر مطهرش بعد از چند روز که

از شهادتش، آن هم در گرمای منطقه‌ی جبهه‌ی جنوب، هنوز بوی عطر و گلاب می‌داد!

روزی که شهید مفتح شهید شد خیلی ناراحت بود گفت: حسین من حال و حوصله کلاس رفتن رو ندارم بلند شد رفت همدان و هر بار هم که خبر شهادت یکی از دوستان رو می‌شنید پاهاش سست می‌شد شاید بیشترین حسرتش این بود که رفقا و دوستانش یکی یکی داشتند می‌رفتند و علی هنوز بعد از اون‌ها نفس می‌کشید این برآش خیلی سخت بود...

درباره‌ی اسباب‌بازی بچه‌ها اعتقاد داشت نباید هر اسباب‌بازی رو ما برای

بچه‌هامون بگیریم



مثل مالک

صدای جیغ و فریاد زنی از تو جمع مرا از داخل مسجد به بیرون کشاند.
نگاهم را بردم سمت شلوغی. نزدیک تر رفتم تا ببینم چه اتفاقی افتاده است.
زنی در میانه ایستاده بود و داد و فریاد می زد: جمع کنین بساطتون رو...
مردم رو مسخره کردین...

چند نفری در اطراف زن حلقه زده بودند، آن ها را کنار زدم و نزدیک تر
رفتم. زن تمام قد جلو علی محمد ایستاده بود و خطابش به او بود.
هر چی دوست و آشنا بود رو رد کردین، حالا که رسید به ما کوپن تموم
شد!!

این طور که شما فکر می کنی نیست خواهرم. هر کی تو صف کوپن بوده
ما به او کوپن نفت دادیم. الانم دیگه تموم کردیم...
شما گفتین و من باور کردم. شما یه مشت جیره و مواجب بگیرین که از
خلق خدا بر می دارین برای خودتون، از حلقومتون پایین نمی ره، حق مردم
مظلوم رو نمی تونید بخورید...

علی محمد آرام بود و می خواست زن را آرام کند. اما زن دست بردار نبود.
حرف هایش از کلمات عادی به فحش های رکیک کشید. با دیدن این وضع
آمبر چسباندم و صدایم را بالا بردم.

چیہ خانم؟ چرا صداتو بلند می کنی؟ این حرفا چیہ می زنی؟ اگر از خلق

خدا حیا نمی کنی، از خدا حیا کن...

گفتن این حرف، حکم ریختن نفت روی آتش بود. زن بیشتر شعله کشید. یک دفعه با عصبانیت آب دهانش را به سمت علی محمد پرتاب کرد. با دیدن این صحنه خشمی عجیب توی وجودم دوید.

شاید اگر زن نبود، حتماً با او دست به یقه می شدم. من و چند نفر از بچه های مسجد جلوتر رفتیم تا زن را به خاطر این حرکت بی شرمانه سر جایش بنشانیم، اما صدای علی محمد ما را در سر جایمان میخکوب کرد.

آروم باشین... ما که می دونیم کارمون رو درست انجام دادیم و ذره ای در رعایت حق الناس کوتاهی نکردیم.

اما علی آقا...

اما و ولی نداره... هر چی این خانم تهمت بزنه مهم نیست، مهم اینه که ما می دونیم چی کار کردیم.

اما اون به شما بی احترامی کرد، آب دهن به شما انداخت...

همین طور تندتند حرف می زدم تا علی محمد را مجاب کنم. گفتم: باید این زن را سر جایش بنشانیم.

علی محمد دستمالی را در آورد و به ریشش کشید. چشمان مشکی گیرایش را به چشمانم دوخت و گفت: «دیدی چیزی نیست، بذارید این بنده ی خدا بره، خدا ان شاء الله همه ی ما رو به راه راست هدایت کنه و از سر تقصیراتمون بگذره...»

این همه آرامش علی محمد من را به یاد داستان مالک اشتر انداخت. اشک توی چشم هایم حلقه زد.

ساعتی بعد علی آقا رو تو مسجد دیدم. دستانش رو به آسمون بود. من مطمئن بودم که یکی از دعاهایش برای همون کسی بود که آب دهانش رو به صورتش ریخته بود.

این را بعدها از خودش شنیدیم. یک بار شام منزل یکی از دوستان بودیم. برای ما تعریف کرد که تو توزیع کوپن، یه نفر روی صورتتم آب دهان انداخت، اما باور کن من ذره‌ای ناراحت نشدم. می‌دونستم که من کارم رو درست انجام دادم، اون هم از روی نادانی این کار رو انجام داد. بعد که صحبتش تمام شد. شروع کرد دعا کردن برای اون فرد! گفت: خدا ان شاءالله همه‌ی انسان‌های نا آگاه رو آگاه کنه، خدا همه رو هدایت کنه. همه‌ی ما چشمانمان از این برخوردار کریمانه‌ی علی آقا گرد شده بود.



نگاه

تازه علی آقا با ما وصلت کرده بودیم. هنوز عروسی نکرده بودند. یه روز دیدم خواهرم خیلی ناراحت اومد خانه! رفت گوشه‌ای کز کرد! گفتم: آبجی چیه چت شده؟! چرا پکری؟! گفت: داداش نمی‌دونم علی آقا چرا با من این برخورد رو کرد. گفتم: کدوم علی؟ گفت: بابا علی خودمون دیگه، ناسلامتی شوهرم رو می‌گم.

گفتم: بابا چه خبرتونه، شما مثلاً تازه با هم عقد کردید، بذار یه مقدار بگذره بعد قهر و آشتی هاتون شروع بشه، اول زندگی و این حرف‌ها؟! گفت: داداش والله من که کاری نکردم، نمی‌دونم چرا... امروز تو کوچه که می‌اومدم علی آقا رو دیدم، سریع نزدیک شدم و سلام کردم، اما علی خیلی زود از کنارم رد شد و رفت. بدون اینکه ذره‌ای به من اعتنا کنه! گفتم: آبجی نگران نباش، الان می‌رم سراغش ...

علی جان بفرما، یا الله ... داداش همراه علی آقا اومدند خونه، لبخند روی لب‌هاشون بود. سلام دادند و وارد شدند.

علی آقا تا وارد شد گفت: خانم معذرت می‌خوام، من به خدا فکر کردم زن غریبه است که سلام کرده. نگاهم پایین بود. اصلاً متوجه شما نشدم. تا این حرف رو زد خوشحال شدم، از اینکه خداوند یکی از بهترین

بندگاش رو نصب من کرده.

با جمعی از دوستان رفته بودیم بیرون، صدای الله اکبر مؤذن که بلند شد همگی برای نماز آماده شدیم. بعضی از بچه‌ها بعد از اینکه وضو گرفتند آستین‌هاشون هنوز بالا مانده بود.

علی آقا با لبخند همیشگی به استقبال بچه‌ها آمد و بالحن خیلی آرومی به دستان ما اشاره کرد و گفت: این کار ظاهراً اشکال نداشته باشه، اما ممکنه که زن نامحرمی ببینه و به گناه بیفته...

بعد چند تا حدیث برای بچه‌ها گفت که مطلب خوب براشون جا بیفته. به خودم گفتم: بابا این علی صباغ هم خیلی داره سخت می‌گیره ...

گذشت تا اینکه بعد از یک سال رفتیم قم زیارت، پای درس آیت‌الله مشکینی (رض) حاضر شدیم. خیلی جالب بود که ایشان هم همان مسائل رو برای ما گوشزد نمودند. اونجا بود که پی به تفکرات دقیق و عمیق علی آقا بردم.

علی همیشه به نگاهش دقت می‌کرد. همیشه سر به زیر بود. شاید شنیده بود که امام باقر علیه السلام فرموده‌اند: چشمانتان را (از حرام) ببندید تا عجایب را ببینید. علی به نامحرم حساس بود. جالبه هر وقت پرونده‌ی خانمی رو برای تحقیق پیش من می‌آورد، پرونده رو که باز می‌کرد اول انگشت شستش رو می‌گذاشت روی عکس؛ بعد از من درباره‌ی اون خانم تحقیق می‌کرد.



افتادگی

دنبال فرعون بود! گفتم: علی جان فرعون رو برای چی می‌خوای؟! نکنه زدی تو کار ساخت و ساز.

نه بابا ... لازمش دارم ...

ساعتی بعد علی آقا رو دیدم که یه پیرزن فرتوتی رو تو فرعون نشونده و نفس‌زنان داره می‌ره؟!!

گفتم: کجا؟! گفت: حمام، مادر بزرگمه چند ساله که زمین گیر شده نمی‌تونه خودش بره حمام. من تادر حمام می‌برمش تا مادرم بیاد اونجا شست و شوش بده. چشمام از تعجب گرد شد!! یه جوان رعنا چقدر راحت غرورش رو می‌شکنه و این کار بزرگ رو انجام می‌ده.

بعدها از مادرش شنیدم که حتی برای دستشویی رفتن مادر بزرگش کمک می‌کرد، ناخن‌هایش رو می‌گرفت، پسته و بادام می‌خرید و می‌کوبید می‌داد می‌خورد.

یه بار داشت کارهای دستشویی‌اش رو انجام می‌داد، یکی از همسایه‌ها برگشت گفت: علی آقا چطور دلت می‌یاد این کارها رو انجام بدی?!
علی آقا گفت: این چه حرفیه، مادر بزرگمه، وظیفه است که این کارها رو براش بکنم، خدا نکنه ما یه روز این‌طور بشیم. اما به هر حال قسمتش این بوده. ما باید کمکش کنیم.

یه روزم رفته بودم حمام عمومی. دیدم که علی آقا هم اونجاست. رو کرد به من و گفت: با خودم عهد کردم امروز هفت نفر رو کمک کنم تا شست و شو کنند؛ براشون لیف بکشم و ...

تازمانی که من اونجا بودم چهار نفر رو کمک کرد. من دیگه حوصله ام سررفت، پیش خودم گفتم: بابا این دیگه کیه؟! عجب حال و حوصله ای داره ... بعدها از علما شنیدم که بزرگان زیادی برای رشد معنوی؛ از این قبیل کارها انجام می دادند.

بچه که بودیم خانه ها لوله کشی آب نداشتند. مردم مجبور بودند آب را از چشمه ها و آب انبارهای محلی تأمین کنند.

علی با اینکه سن کمی داشت، اما هر وقت تو مسیر مدرسه رفت و برگشت بود، سریع می رفت به پیرمردها و پیرزنهایی که توانایی نداشتند ظرف های آب را ببرند کمک می کرد.

وقتی بزرگ تر شد، این افتادگی و کمک به مردم بیشتر در کارهای او مشاهده می شد. در اداره خیلی سعهی صدر در برخورد با مراجعه کنندگان داشت. یادمه پیرمردی آمده بود که به سختی گوش هایش می شنید. علی آقا یکی دو ساعت معطل شد تا کار اون پیرمرد به نحو احسن انجام شود. ذره ای اخم و ناراحتی در وجودش نمی دیدم.

همان ایام یادم هست که کنار مسجد، خانه ی محقری بود که یه پیرزن معلول، تک و تنها در آن زندگی می کرد! هیچ کس و کاری نداشت، بوی غربت و بی کسی از در و دیوار آن خانه می بارید، هیچ کس سراغی از او نمی گرفت.

همین کافی بود تا علی آقا رو مصمم کنه که در حد توان دست اون پیرزن رو بگیره. بارها و بارها با همدیگه می رفتیم و به اون پیرزن سر می زدیم. احتیاجاتی که داشت در حد توان برطرف می کردیم. همیشه می گفت هر چه تو این دنیا بکاریم اون طرف برداشت می کنیم؛ گندم از گندم بروید جو ز جو.



کوپن نفت

سوز سرما توی تنم بود. با دعوت مادر علی خودم را کشاندم داخل خانه، به این امید که بخاری علاءالدین خانه گرم شوم.

تا وارد اتاق شدم یک‌راست رفتم سمت بخاری. دستم را روی علاءالدین گرفتم اما از گرما خبری نبود! فضای داخل هم مثل بیرون سرد بود. روبه مادر علی کردم و گفتم: چرا بخاری خاموشه... روشنش کنید، خیلی سرده سرما می‌خورینا...

شرمنده آقا اسماعیل، شما مهمونو خونوی ما سرده ... راستش نفتمون تموم شده.

توی دل با خودم گفتم: یعنی چی؟ مسئول پایگاه بسیج و مسئول پخش کوپن نفت، توی خونش نفت نداره...!

یادم افتاد چند تا کوپن سهمیه‌ی نفت توی جیبم بود. با خودم فکری کردم و گفتم: این‌ها که سه تا خانواده هستن. سرما هم که بیداد می‌کنه، علی آقا هم که کم خدمت نکرده، بذار چند تا کوپن بدم.

دست کردم توی جیبم و چند تا از کوپن‌ها را دادم به مادر علی.

بفرما مادر. این سهم کوپن شما ۲۰۰ لیتری می‌شه، برین نفت بخرین و

بریزین داخل بخاری...

مادر علی کوپن را از دستم گرفت و تشکر کرد. من هم ادامه دادم:
فقط علی آقا نفهمه من به شما کوپن دادم.
خدا خیرت بده اسماعیل جان.

از خانه‌ی آن‌ها زدم بیرون. ساعت یازده شب توی رختخواب دراز کشیدم.
چشمانم گرم خواب بود که صدای در خانه بلند شد. غرلند کنان که کیه این
موقع شب در می‌زنه، در را باز کردم.

علی صباغ‌زاده توی چهارچوب در ایستاده بود! ابروهایش در هم گره
خورده بود. همه چیز را فهمیدم. او هم بی مقدمه گفت: سریع برو لباساتو
پوش بیا پایگاه کارت دارم!
امشب که شیفتم نیست...

می‌دونم. من می‌رم. سریع بیوش بیا...

سریع لباس‌هایم را پوشیدم و رفتم. وارد پایگاه که شدم مرا کشید کنار و
گفت: یه سؤال ازت دارم. اگر الان یه پیرزن از در بیاد تو، به تو که مسئول
بخش کوپن اینجا هستی بگه یه کوپن نفت به من بده، درحالی‌که قبلاً سهمش
رو گرفته. تو چی کار می‌کنی؟ بهش کوپن می‌دی؟

تا این را گفت شصتم خبردار شد که قصه‌ی امروز فاش شده! سرم را زیر
انداختم و سکوت کردم. علی ادامه داد:

چرا این کار رو کردی؟ چرا از سهم دیگران به مادر من کوپن نفت دادی؟
مگه خون ما از بقیه‌ی مردم رنگین‌تره؟

اما علی آقا، شما مسئول پایگاهی کلی اینجا زحمت می‌کشی با بقیه فرق
داری...

سهم بیت‌المال مال همه است. باید به طور مساوی تقسیم بشه... من نمی‌تونم
روز قیامت جواب حق الناس رو بدم.

بعد هم دستش را جلو آورد و گفت: هر چی کوپن دستته بده من، از این

به بعد تو دیگه مسئول کوپن‌های نفت نیستی. دست کردم در جیبم و کوپن‌ها را گذاشتم روی میز.

زمستان بود و سوز سرما تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد، رفتم خونشون بهش سر بزنم، وارد خونه که شدم دیدم علی و دخترش لباس گرم پوشیده‌اند، یه پتو هم انداختند رو سرشون!!

- گفتم: علی آقا چه خبرته؟! گفت: خیلی سردمونه ...

گفتم: مؤمن بخاری رو گذاشتند برای این روزا دیگه، کم خساست به خرج بده، خودت هیچی دلت به حال این بچه‌ی زبون‌بسته بسوزه.

گفت: سید جان از شما چه پنهون نفتمون تموم شده!

نفت شما هم تموم شده؟! شما که خودت مسئول پخش کوپن هستی نفت نداری؟! خوب اینکه کاری نداره، نمی‌گم از سهمیه‌ی مردم استفاده کن نه! حداقل الان یه دونه از اون کوپن‌ها استفاده کن، بعداً جاش می‌ذاری دیگه، این قدر به خودت سختی نده!!

صورتش سرخ شد. گفت سید جان نخواه از من چیزی رو که چراغ قرمزه خداست، اون کوپن‌ها امانته دست من، من حق استفاده بیش از سهمیه‌ی خودم رو ندارم، امان از حق الناس، من یکی اهلش نیستم...

سریع برگشتم خونمون یه مقدار نفت ریختم تو بطری نوشابه بردم دادم به علی آقا...



مبارزه

اوایل انقلاب گروهک‌ها خیلی اذیتش می‌کردند. خبر تهدیدش به من هم رسیده بود. گفتم: علی جان خیلی مراقب خودت باش. این نامردا خدای نکرده بلایی سرت نیارند.

خنده‌ی معناداری کرد و با آرامش عجیبی گفت: این جان بی‌ارزش من چه بهتر که در راه خدا فدا بشه، من ترسی از این نامردا ندارم، هر وقت روزی‌ام باشه من هم مثل بقیه رفتنی‌ام...

همیشه می‌گفت: در برابر دشمنان اسلام خود را تقویت کنید و توان رزمی خود را بالا ببرید تا در مواجهه با آنان از خود ضعف نشان ندهید. این ضعف باعث می‌شود روحیه‌ی دیگران نیز تضعیف شود.

نسبت به خواندن کتب اسلامی و بالا بردن سطح بینش رفقا تلاش می‌کرد. می‌گفت بچه مسلمون باید همیشه در برابر همه کس جواب قانع‌کننده‌ای داشته باشه.

اوایل انقلاب گروه‌های چپ شدیداً فعالیت می‌کردند. هیچ کس هم جلودارشان نبود. علی آقا تمام‌قد در مقابل آن‌ها ایستاد، چه با بیانیه دادن و گاهی هم پیش می‌آمد که درگیر می‌شدند.

یادم هست مغازه‌ای قدیمی و متروکه در محل وجود داشت که متعلق به یکی از ارگان‌های دولتی بود.

یکی از بچه‌های محل که چهره‌ای سیاه و خشن داشت و از طرفداران پر و پا قرص مار کسبیست‌ها بود، با سو استفاده از این موقعیت، اون مغازه رو تبدیل به مقر و دفتر چریک‌های فدایی خلق کرد.

انواع پوسترو اعلامیه رو به در و دیوار مغازه چسباند و فعالیت‌های خودش رو به شدت رونق بخشید. پاتوق خیلی خوبی رو برای هم‌تیب‌های خودش درست کرد، تا جایی که به راحتی نشست‌های سیاسی گروه‌های مار کسبیست در آنجا برقرار می‌شد.

کم‌کم خطر این مکان برای ما بچه‌مسجدی‌ها آشکار شد. آن‌ها جوان‌های زیادی رو جذب خودشون کردند و این برای ما بسیار سنگین بود که در یکی از قدیمی‌ترین و اصیل‌ترین محله‌های همدان، این گروه‌های منحرف بتوانند به راحتی فعالیت داشته باشند، هرچند نگرانی ما با وجود شخصیت شجاع و لایقی مثل علی آقا کم بود.

علی آقا تا خطر اون‌ها رو جدی دید، سریع دست به کار شد. بارها و بارها با آن‌ها به بحث و گفت‌وگو پرداخت. با قوی کردن مجموعه‌ی خودمون تونست اهداف شوم اون‌ها رو به جوان‌های محل گوشزد کنه و در مدت کوتاهی موفق شدیم که اون مکان رو با وجود فشارها و تهدیدهای زیاد تعطیل کنیم و این میسر نبود مگر با شجاعت علی آقا.



منافقین

برق‌ها رفته بود. توی تاریکی نشسته بودیم که صدای در بلند شد. علی می‌خواست به سمت در برود که حاج رضا مانع شد.

- بشین علی جان، من خودم در رو باز می‌کنم.

- شما چرا، خودم می‌رم...

علی نیم‌خیز بود که حاج رضا دستش را گرفت.

- نه من خودم می‌رم. خطرناکه.

حاج رضا داخل حیاط شد. من و علی هم پشت سرش جلوی هال ایستادیم.

از لای در دو تا جوان را دیدم که با حاج رضا مشغول صحبت بودند.

وقتی دیدم چهره‌هاشان آشناست، نفس راحتی کشیدم. من و علی هم به

سمت در رفتیم. آن‌ها تا نگاهشان به علی افتاد گفتند: علی آقا نگرانت بودیم،

خدا رو شکر سالمی...

مگه چیزی شده؟

راستش از اینجا رد می‌شدیم یه نفر رو دیدیم که خیلی مشکوک نزدیک

خونه‌ی شما بود. ترسیدیم که نکنه برای شما اتفاقی افتاده باشه. بعد جلو آمدیم

که این نامه رو جلوی خانه‌ی شما پیدا کردیم. این نامه رو هم انگار برای شما

نوشتن. بعد نامه را بلند خواند.

درود بر بنی‌صدر ... مرگ بر صباغ‌زاده... اگر پاتو از گلیمت درازتر کنی

خود تو زن و بچه‌ات رو باهم می کشیم...
 بند دلم پاره شد. رو کردم به علی
 یادته اون شب هم نصف شب او مدن کلی سرو صدا کردن و تهدید... علی
 جان مراقب باش این منافقا که چیزی حالیشون نیست...
 من گوشم از این حرفا پُره مادر، اینا هیچ غلطی نمی تونن بکنن.
 بعد دست هایش را برد سمت آسمان و گفت: خدایا کمک کن من به
 دست این منافقای کوردل کشته نشم. که بعد پشت جنازه‌ی من خوشحالی
 کنن، شهادت من رو توی جبهه روبه‌روی دشمنای اصلی‌ات قرار بده. الهی
 آمین...

در قاب در کتابخانه نگاهم به علی محمد افتاد که داشت به سمتم می آمد. با
 کت بلندی که به تن داشت، به نظرم خیلی تغییر کرده بود. نزدیک تر که شد
 لبخندی زدم و گفتم: تو این لباسا خیلی با حال شدی...
 خنده‌ای کرد.
 به خاطر اسلحه‌ی یوزی که باهامه مجبورم لباس بلند بپوشم. دیگه حفظ
 جان از واجباته.
 سمت که رفته تو لیست منافقا. خیلی حواست جمع باشه.
 تو و بچه‌ها که مدام حواستون به من هست، خدا هم که بالاتر از همه...



روستا

وقتی معلم شد به یکی از روستاها اعزام شدیم. با اینکه رابطه داشت و می‌تونست با پارتی بیاد روستاهای نزدیک، یا حتی شهر اما علی آقا در دورترین روستا ماند و کارش رو انجام داد.

ما هم این وضعیت علی آقا رو می‌دیدیم آروم می‌شدیم و سختی کار رو تحمل می‌کردیم.

خیلی اهل خیر و کمک به مردم بود. بعضی از روستایی‌ها کارهای اداری‌شون رو می‌دادند علی آقا انجام بدهد. یادمه اغلب شب‌های عید و ماه رمضان که می‌شد علی آقا وسایلی که از قبل مثل برنج و گوشت و روغن و... تهیه کرده بود می‌برد بین خانواده‌های بی‌بضاعت تقسیم می‌کرد.

یه بار با اصرار شخصی برای اینکه کوپن بیشتری دریافت کنه، علی آقا کوپن خودش رو داد به اون بنده خدا.

یک روز یکی از اهالی روستا برامون انگور آورد. علی آقا می‌دونست خانواده‌ی بی‌بضاعتی هستند، برای همین به عنوان هدیه تقریباً به اندازه‌ی پول انگور، پولی رو به بچه‌ی اون خانواده داد. بعد هم پدر آن خانواده که مریض بود را برد دکتر، طوری هم پول انگور را داد که اون خانواده عزتشون حفظ بشه.

نزدیک انتخابات ریاست جمهوری شد. یکی از کاندیداها هم مقام معظم رهبری بود. علی آقا اومد سراغ من، یه پیکان داشتم. گفت: کاظم جان بیا بریم تبلیغ برای آیت الله خامنه‌ای، امروز وظیفمون اینه که برای اینکه نیروهای اصیل انقلابی به پست‌های مهمی برسند تلاش کنیم.

عکس آقا رو با اسپری روی دیوار روستا حک می‌کردیم، بعد مردم رو جمع می‌کردیم تو مسجد و علی آقا براشون صحبت می‌کرد. جالبه بعضی روستاها این قدر محروم و دورافتاده بودند که جمعیتش کمتر از ده نفر بود، اما علی آقا می‌گفت اونجا هم برای تبلیغ بریم، بعضی شون جاده نداشت. مجبور بودیم کلی پیاده‌روی داشته باشیم. همه‌ی هزینه‌ها رو هم از جیب خودش می‌داد.

روی صندلی نشست که دیدم لبخندی روی لبانش نشست.

چیه علی آقا، چرا می‌خندی؟ قیافه‌ی من خنده داره؟

نه وحید آقا. از یه چیزی دیگه خندم گرفت.

از چی؟ بگو تا ما هم بخندیم.

سری تکان داد. خنده روی لبش بود که گفت:

- چند تا از خانم‌ها اومدن در خواست کردن که براشون کلاس تفسیر بذاریم.

- خوب ... رفتی گذاشتی؟

- آره. رفتم اونجا نشستم و با قیافه‌ی حق به جانب و آدمی که انگار خیلی حالیشه شروع کردم به تفسیر سوره‌ی توحید. سوره رو خوندم و تفسیری هم کردم و اومدم از جلسه بیرون.

- خوب این کجاش خنده داره؟

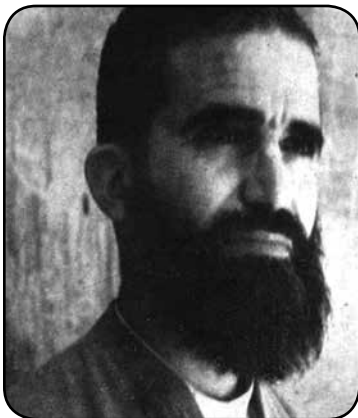
- وقتی از جلسه اومدم بیرون تازه فهمیدم چی کار کردم! آیه‌های سوره رو

جابه جا خوندم تا آخر جلسه...

جالب اینکه یکی از اونا بلند نشد بگه داری اشتباه می‌خونی، چه مفسری هستم من!

خنده روی لب‌های هر دوی ما جا خوش کرده بود که خم شد و از روی زمین چیزی برداشت. حواسم به علی محمد بود که علی دستش را گرفت بالا. و رو به همه‌ی بچه‌هایی که توی کتابخانه بودند گفت: بچه‌ها... بچه‌ها... همه برگشتند و به علی محمد نگاه کردند.

این سوزن ته گرد کف کتابخونه بود... این بیت‌الماله... چرا دقت نمی‌کنین... به صورتش زل زدم. جدیت توی نگاهش موج می‌زد.



ازدواج

حسن رئوفی برادر همسر شهید و...

شهید علی اصغر رئوفی رزمی کار قدرتمندی بودند. در کردستان چند ماهی اسیر ضد انقلاب شد. مدتی بعد مظلومانه به دست اون افراد پست به شهادت رسید. خیلی اذیتش کردند و پیکرش هیچ وقت برنگشت!
علی آقا به واسطه‌ی دوستی زیادی که با داداش اصغر داشت، دورادور شناخت مختصری هم از خانواده‌ی ما داشت. همین امر باعث شد که با خانواده‌ی ما وصلت کند.

شب ازدواجش بسیار با شادی و بدون گناه برگزار شد. آیت‌الله فاضلیان هم حضور داشتند. علی آقا به من گفت: با حاج آقا برو به اماتنی پیش حاجی دارم، برای من بیارش.

من هم با حاج آقا تا منزلشون همراه شدم. حاج آقا چند تا دعا و توصیه‌هایی نوشته بودند که تحویل من دادند و دستورش رو هم به من گفتند که به علی آقا بگم. او حتی شب ازدواجش هم از مسائل معنوی غافل نبود.

وقتی رفتیم خواستگاری، برادر خانمش که بعدها در کردستان شهید شد گفت: مادر ما از شما هیچی نمی‌خوایم. خود وجود علی آقا برای ما بسه. بالاخره بعد از صحبت‌ها، مراسم عقد رو برگزار کردیم.
علی آقا نگذاشت برایش مراسم مفصل بگیریم. گفت: مامان یه مراسم ساده

برگزار کنیم. من هم گفتم: چشم مادر جان، هر چی تو بگی، برای گرفتن حلقه‌ی عقدش هم تقریباً غروب بود او مد گفت: ماما جون حاضری بریم؟ گفتم: بذار فردا می‌ریم. گفت: نه چند تا شهید داریم، فردا تشییع جنازه است. من دیگه وقت نمی‌کنم پیام.

بلند شدیم و رفتیم. اغلب مغازه‌های راسته‌ی زرگرها بسته بود، گفتم: علی جان دیدی. گفتم: مغازه‌ها بسته است. گفت: نگران نباش، حلقه‌ی من جداست!

رفتیم تا رسیدیم به ته بازار، یه مغازه‌ی کوچیک نقره‌فروشی بود یه انگشتر نقره‌ی عقیق به قیمت دویست تومان خریدیم. چند تا هم لباس برای ماها خرید و دیگه بازار نیومد. گفت: ماما خواهش می‌کنم بقیه‌ی خریدها رو خودتون انجام بدید من دوست ندارم پیام بازار.

جالبه که سر سفره‌ی عقد روزه بود! گفت: ماما جان خواهش می‌کنم مهمان کم دعوت کن، منزل خانمم کوچیکه اذیت می‌شن. سر عقد به عروسم گفتم: عروس جانم، سر سفره‌ی عقد دعا کن ان‌شاءالله من و پدر شوهرت بریم مکه.

برای عروسی‌اش ما چادر زدیم و چراغانی کردیم، ناراحت شده بود می‌گفت: چرا این قدر شلوغش کردید من دوست دارم عروسی‌ام ساده برگزار بشه.

لباس دامادی‌اش رو هم حاج آقا فاضلیان عوض کرد. بعد یه گلی رو حاج آقا زد به سینه‌اش.

علی نگذاشت عروس رو با ماشین بیاریم، گفت: مادرهای شهدا می‌بینند من خجالت می‌کشم. جوان‌های اون‌ها بدون اینکه ازدواج کنند شهید شدند من چطور پیش مادرهای شهدا سرم رو بالا بگیرم.

خلاصه با یک عروسی خوب و مختصر، علی و همسرش به خانه‌ی بخت رفتند.



خانه

سلام شاه‌دوماد! چی شده که از خانم زود دل کندی و اومدی سراغ ما؟
آخه شنیدم هر کس که زن بگیره دیگه دور و بر رفقاش رو خط می‌کشه!
سلام داش علی، برات زحمتی داشتم.
امر بفرما جناب آقای صباغ‌زاده‌ی عزیز...
می‌خوام اگر برات زحمتی نیست، بیایی با هم بریم دنبال خونه...
چشم‌های گردشده‌ام را به علی محمد دوختم.
دنبال خونه؟! ما رو گرفتی؟ تو که بابات بهترین جای شهر برا پسر یکی یه
دوئش خونه خریده...
آهی کشید و غم توی نگاهش دوید.
اون خونه به درد من نمی‌خوره... پامو توی اون خونه نمی‌ذارم، باید خودم
برم دنبال خونه...
کوتاه بیا علی آقا، درسته کوچیکه، ولی حالا شما دو نفر که بیشتر نیستین.
بعدها ان‌شاءالله بزرگ‌تر شو می‌خرین... با همین کنار بیا، آدم که اول زندگی
به همه چی یه جانمی‌رسه.
سری تکان داد و در جوابم گفت: اصلاً بحث سر کوچیکی و بزرگی خونه نیست.
نکنه خانم سر ناسازگاری گذاشتن؟!
نگذاشت حرفم تمام شود که گفت: نه... اون خونه خیلی هم خوبه. زنم

راضیه، فقط تنها ایرادش اینه که بالای شهره...

از حرفش خنده ام گرفت.

مردم از خداشونه بالا شهر خونه داشته باشن، تو محله ی خوب و مرفه، بعد

تو ناراحتی!؟

آره ناراحتم. من نمی خوام توی رفاه زندگی کنم. در حالی که نصف بیشتر مردم ما توی رفاه نیستند. من می خوام در سطح کف جامعه باشم. بیا بریم پایین شهر یه خونه پیدا کنیم.

نمی دانستم چه جوابی به او بدهم. دنبالش راه افتادم. بعد از کلی گشتن یک خانه ی قدیمی هفتاد متری در پایین شهر با قیمت ده هزار تومان به نامش سند خورد.

زندگی اش ساده بود. کل وسایلیش با یه ماشین جابه جا می شد. می گفت هزینه های اضافی زندگی رو برای فقرا هزینه کنیم تا برای آخرت مون هم چیزی بفرستیم.

یک بار در بین راه جلوی یک ساندویچ فروشی ایستادیم. برای خودم و علی ساندویچ خریدم. ساندویچ هایمان را خوردیم و آماده ی رفتن بودیم که علی گفت: چند دقیقه صبر کن الان می یام...

چند دقیقه بعد با ساندویچ دیگری از راه رسید.

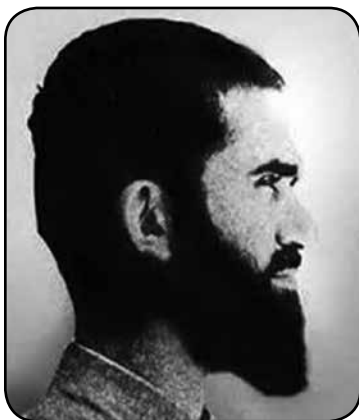
علی آقا تعارف کردی، سیر نشدی می گفتی بیشتر می خریدم ...

نه، اینو برای خانمم خریدم. به خودم قول دادم که هر وقت بیرون از خونه چیزی خوردم، عین همون رو برای همسرم ببرم. این عهده که با خودم از اول زندگی ام کردم.

به ما هم توصیه داشت نسبت به همسرمون عطفوت داشته باشیم.

خانمش برای ما می گفت: گاهی اوقات که من غذا می گذاشتم، به من می گفت: سهم گوشت من رو نذار، من غذا رو کم گوشت بار می گذاشتم، علی آقا بقیه گوشت ها رو می برد می داد به فقرا ...

سر سفره اگه غذا چند جور بود علی آقا فقط از یکی از اون غذاها رو می خورد؛ در مهمانی های خیلی تجملاتی اصلاً چیزی نمی خورد.



شخصیت‌های رفتاری

از توی پنجره‌ی اتاق، بیرون را نگاه کردم. باران به شدت می‌بارید. چاله و چوله‌های زمین خاکی روستا را پر کرده بود. سوز سرما هم از لای پنجره زبانه می‌کشید تو. کولاک شده بود. سرم را بر گرداندم و رو به خانمم گفتم: حاج خانم! شام رویار تا بخوریم، تو این وضع هوا از مهمون خبری نیست. تو این سرما و بوران کسی پاشو از خونه بیرون نمی‌زاره.

سفره‌ی شام پهن بود که صدای کوبیده شدن در بلند شد. چیزی روی سرم کشیدم و رفتم سمت در. علی با صورت یخ‌زده و خیس جلو رویم ایستاده بود.

علی آقا شمایی؟

آره چرا تعجب کردی؟ با دعوت شما اومدم مهمونی...

قدمت رو چشم ولی فکر نمی‌کردم توی این هوا بیای، راضی نبودم خودتو به زحمت بندازی.

از محاسن بلندش آب می‌چکید که گفتم: فتح‌الله جون! مؤمن سرش بره، قولش نمی‌ره... چون قول داده بودم اومدم... اجازه می‌دین پیام تو...

بله بفرما... خوش اومدی... صفا آوردی...

همیشه همین‌طور بود. علی محمد به قول و عهده‌ی که می‌بست وفادار بود. شنیده بودیم که رسول خدا ﷺ فرموده‌اند: دین ندارد کسی که به عهد و

قول خود وفادار باشد.

از روی برگ امتحان اعزام معلم سرم را بر گرداندم سمت علی. از حالتش معلوم بود در جواب یکی از سؤال‌ها گیر کرده. با صدای خفه‌ای گفتم: کدوم سؤال رو نمی‌دونی؟

او هم با دستش اشاره کرد و شماره‌ی سؤال را گفت. نگاهی به برگه‌ام انداختم. من جوابش را نوشته بودم. آرام بدون اینکه مراقب‌ها متوجه شوند جواب را گفتم و علی آن را نوشت. جواب را که دادم. بلند شدم تا برگه‌ام را بدهم. نگاهم به برگه‌ی علی خورد. داشت جواب همان سؤال را خط می‌زد! از کارش متعجب شدم. منتظر ماندم تا او هم بیاید.

هنوز نیامده رو به او کردم و گفتم: علی چرا جواب سؤال رو خط زدی؟ من مطمئن بودم درسته...

آره به نظرم جواب درست بود...

پس چرا خط زدی؟

حسین جان! با خودم فکر کردم ما خودمون معلمیم. مدام به بچه‌ها می‌گیم که تقلب نکنن، بعد خودمون تقلب کنیم!! این طوری که حرفمون تأثیر گذار نیست...

خانوادگی دور هم نشسته بودیم که چشمم افتاد به کوپن‌های نفتی که توی دست‌های علی محمد بود.

چند تا از اون کوپن‌ها هم بده ما علی آقا، ناسلامتی ما باجناقت هستیم... منتظر عکس‌العملش بودم که ابروهایش را در هم گره زد و آمد سمتم. مقداری پول از جیبش در آورد و گذاشت جلویم.

بیا این پولاً رو بردار و برای خودت هر چقدر می‌خوای کوپن نفت آزاد بخری، ولی از من نخواه توی اموال بیت‌المال دست‌درازی کنم!! روز قیامت سخته، سخته...

مجالس مختلفی که با هم می‌رفتیم اصرار می‌کرد ساده برگزار شود. اگر میوه‌ای قیمتش به مقدار بالاتر بود، نمی‌خورد. به ما هم می‌گفت بچه‌ها سعی کنید خودتون رو به ساده‌زیستی عادت دهید. غذاها و میوه‌هایی رو بخورید که مردم عادی هم به اون‌ها دسترسی آسان داشته باشند.

یک بار با هم رفتیم مهمونی. چند جور غذا سر سفره آوردند. علی آقا تا این رو دید بلند شد رفت بیرون! گفتم: کجا علی جان، گفت: من سر این جور سفره‌ها نمی‌تونم بشینم. بیا بریم جبهه نشونت بدم که بچه‌ها اونجا با چه سختی و مشقتی به لقمه نون می‌خورند، اون وقت من بشینم سر این سفره‌های رنگین!؟

علی رفت به گوشه‌ای نون و پنیر خورد، اصلاً هم براش مهم نبود.

بچه‌ها دور هم جمع شده بودند و مشغول شوخی و خنده بودند. علی آقا هم کناری ایستاده بود و به حرف‌های ما توجه داشت. من مطمئن بودم که اگر یکی از بچه‌ها لب به غیبت باز کنه علی آقا سریع تذکر به او می‌ده، چون می‌دونست که هم غیبت‌کننده و هم غیبت‌شونده هر دو در گناه سهیم هستند. بر حسب اتفاق زبون یکی از بچه‌های جمع به غیبت باز شد. علی آقا سریع دست رو برد جلوی لب‌هاش و سه بار بلند گفت: بچه‌ها غیبت موقوف، غیبت موقوف، غیبت موقوف!!

علی آقا خیلی به فرزندش علاقه داشت. دوست داشت فرزندش دختر باشه. به خواهرش می‌گفت: اگه بچه‌ات دختر باشه، برات طلا می‌خرم. از تاریخ گذشته

برامون می گفت، اینکه زمان گذشته دخترها رو زنده به گور می کردند و... وقتی هم که خداوند به او دختر داد خیلی خوشحال بود، سه روز فقط عبادت می کرد. می گفت: خدا خیلی به من لطف کرده که دختر به من داده. بعد او مد پیش باباش گفت: بابا جون آگه اجازه بدید، می خوام اسم دخترم رو بگذارم سمیه، چون اولین زنی بود که در راه اسلام شهید شد. باباش گفت: علی جان، خودت صاحب اختیاری، هر چی دوست داری همون رو انتخاب کن.

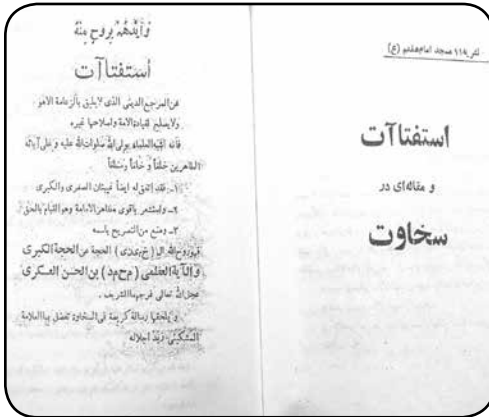
روز مادر که می شد برای مادرش طلا یا چیز دیگه هدیه می خرید. بعد از ازدواجش، هم برای مادر هم برای همسر و هم برای مادرزنش هدیه می خرید.

علی آقا یک بار رفته بود دیدار حضرت امام. بسیار شادی می کرد، با شور و حرارت خاصی از دیدار حضرت امام برای ما می گفت. خیلی خوشحالی می کرد.

امام که مریض شد پنج روز لب به غذا نزد! دائم دعا می خوند و ... برای حضرت امام نذر روزه کرد. دائماً دعا می خوند. یه روز دیدیم که علی آقا خیلی ناراحته؟! داشت گریه می کرد باباش گفت: علی جان چیه چی شده چرا داری گریه می کنی؟!

گفت: حضرت امام (ره) حالش خوب نیست، آگه خدای نکرده اتفاقی براش بیفته ما بیچاره می شیم، این قدر عاشق حضرت امام بود که حاضر نبود کوچک ترین ناراحتی ایشان رو ببینه. یادمه دعا کرد که قبل از امام (ره) از دنیا بره تا داغ اون عزیز رو نبینه.

چند روز بعد تلویزیون اعلام کرد که حال حضرت امام خوب شده، اونجا بود که خیلی خوشحال شد.



بیت المال

تو مسجد نشستہ بودم. علی آقا هم تو حال و هوای خودش یه جارو دستش بود و داشت مسجد رو جارو می کرد. یه دفعه دیدم که خم شد و از بین خاکروبه‌ها چیزی رو برداشت برد گذاشت یه گوشه! بعداً فهمیدم که یه دونه سوزن ته گرد بوده!

تا نگاه متعجب ما رو دید گفت: چی کار کنم، بیت‌الماله، بیت‌المال...
از کارهای اداری تازه فارق شده بودیم. برای رفع خستگی شروع کردیم به بگو و بخند که یک دفعه همه جا تاریک شد.
همه نگاهمان را بردیم سمت کلید برق. علی کنار کلید ایستاده بود و دستش هم روی کلید بود.

علی آقا چرا چراغ رو خاموش کردی؟ روشنش کن...
تازه داشت حرفامون گل می کرد...
عجب ضد حالی شدی ها...

علی خیلی محکم در جواب بچه‌ها گفت: بچه‌ها تا الان کار اداری داشتیم چراغ روشن بود. اما از این به بعد کار و حرف‌ها شخصیه، لطفاً از بیت‌المال استفاده‌ی بی‌جانکنین.

یه بار تو کتابخانه بودم بی توجه به اینکه این خود کار کتابخانه است برداشتم و یه مطلبی رو نوشتم، علی آقا تا این موضوع رو دید خیلی ناراحت شد،

گفت: پسر جون حواست هست؟! گفتم: به چی؟! گفت: اون خود کار، بیت‌الماله شما چرا ازش استفاده‌ی شخصی کردی؟! من از این همه ریزبینی علی آقا شوکه شدم گفتم: علی آقا چشم هزینش رو می‌دم...

در خانه مسئول کمیته‌ی امداد شهر رزن، با حضور رئیس آموزش و پرورش و فرمانده سپاه و امام جمعه، جلسه‌ای برگزار کردیم. تازه صحبت‌های اولیه را انجام دادیم که برق رفت. - توی تاریکی که نمی‌شه جلسه گرفت... - شاید حالا حالاها برق نیاد، این طوری که نمی‌شه... - نگران نباشین... شما مهمون خونه‌ی من هستید من حلش می‌کنم... توی تاریکی منتظر ماندیم تا ببینیم مسئول کمیته‌ی امداد چه می‌کند! دقایقی بعد با پیک‌نیک‌ی که سرش را روشنایی زده بود وارد اتاق شد. کبریتی را روشن کرد تا به روشنایی بزند، یک‌دفعه صدای علی محمد توی اتاق پیچید! - این پیک‌نیک رو از کجا آوردین؟ - از کمیته‌ی امداد. شعله‌ی کبریت فضای اتاق را روشن کرده بود که صدای علی بالاتر رفت. چی کار داری می‌کنی؟ می‌خوام روشنایی رو روشن کنم تا جلسه رو شروع کنیم. با وسایل بیت‌المال؟ کبریت به ته رسید و دوباره همه جا تاریک شد. چه اشکالی داره، می‌خوایم جلسه بگیریم، نمی‌خوایم ازش الکی استفاده کنیم. کبریت دیگری را روشن کرد تا به روشنایی بزند که این بار صدای علی

بالا تر رفت.

روشن نکن. تا زمانی که من توی این جلسه هستم اجازه نمی‌دم که چیزی از بیت‌المال صرف هزینه‌ی شخصی بشه.

من در حضور جمع قول می‌دم که فردا خودم از جیب شخصی پیک‌نیک رو پر کنم. بذارم تو کمیته. دیگه چی می‌گی؟...

مگر مولا امام علی عَلَيْهِ السَّلَامُ به اندازه‌ی ما نمی‌دونست. زمانی که شخصی پیش حضرت رفت، ایشون بلافاصله شمع بیت‌المال رو خاموش کرد و شمع شخصی خودشون رو روشن کرد تا چیزی از بیت‌المال صرف مصارف شخصی نشه... ایشون هم می‌تونستن بگن فردا می‌خرم می‌ذارم جاش...
علی آقا راست می‌گه...

توی همین تاریکی هم می‌شه جلسه گرفت. می‌خوایم حرفای همو بشنویم نمی‌خوایم چیزی رو تماشا کنیم.

مسئول کمیته پیک‌نیک را کناری گذاشت و گفت: باشه، چند تا شمع توی خونه دارم، اون‌ها رو روشن می‌کنم...



رعایت حق الله

به شدت به پدر و مادرش علاقه‌مند بود، پدر و مادرش هم عاشق علی بودند. آخه یکی یه دونه بود و از طرفی بسیار انسان با ادب و با کمالات بود. با این حال خیلی وقت‌ها می‌دیدم که پدرش رو نصیحت می‌کرد. با اینکه پدرش هم بسیار مقید بود اما علی آقا همیشه می‌گفت که بابا جون، تو کاسی خیلی حواست باشه، یه وقت مالت رو حرام نکنی ... به همی مشتری‌ها از حاجی بازاری‌ها گرفته تا اون پیرزن فقیری که می‌یاد در مغازه‌ات به یه چشم نگاه کن. مبادا بین فقیر و غنی تفاوت قائل بشی.

به مسائل شرعی خیلی مقید بود. یعنی کسی که از ابتدا در مسجد و پای درس علما بزرگ شود همین گونه است.

اولین باری که حقوقش رو گرفت، آمد پیش من گفت: مامان، دارم می‌رم پیش حاج آقا فاضلیان خمس مالم رو حساب کنم. اولین حقوقم رو گرفتم، باید از این به بعد حساب سال داشته باشم. و از همان موقع به حساب سال دقت خاصی داشت.

در کنار این مسئله به موضوع کمک به فقرا بسیار اهمیت می‌داد. حتی موقعی هم که رفته بود سربازی، یکی از فامیل‌ها مقداری پول به عنوان توشه داده بود به او، علی خرج نکرد. آورد داد به من گفت: من این رو خرج نکردم، ببر بده به فقرا...

می گفت هر وقت من شهید شدم به جای اینکه خیرات بیاری سر مزار من، پولش رو بده به فقرا، به اون‌ها کمک کن ثوابش بیشتره...
دوستش می گفت: یه روز به من گفت که حسین آقا سال خمسی داری؟
گفتم: برای چی؟!
گفت: دارم می رم پیش حاج آقا فاضلیان سال خمسی ام رسیده، می خوام حساب کنم، شما هم می یای؟
گفتم: چشم. با هم رفتیم حساب کردیم و خمسم رو با تشویق ایشان پرداخت کردم.



بر خورد صحیح

پایم را تازه توی راهرو اداره گذاشته بودم که صدای آقای صباغزاده توی گوشم پیچید.

خانم صادقی یه لحظه تشریف بیارین... یه عرضی داشتم!
بفرمایید؟

همین طور که نگاهش به سرامیک‌های کف اداره بود ادامه داد:

-بی زحمت به اون خانمی که اونجا ایستاده یه تذکری بدین...

نگاهم را بردم به سمت زنی که توی راهرو ایستاده بود. خانم مانتویی که موهایش هم از روسری بیرون زده بود.

لطفاً به اون خانم محترمانه بگین که توی محیط اداری آدامس نجوه و روسریش رو درست ببندد تا موهایش بیرون نریزه...

هنوز جوابم را توی دهانم مزه‌مزه نکرده بودم که آقای صباغزاده دنباله‌ی حرفش را گرفت.

اگر براتون زحمته یا خجالت می‌کشین من خودم این کار رو می‌کنم...
گفتم: شما خانمین بهتره تا من.

نه... نه زحمتی نیست. حتماً تذکر می‌دم...

یه خانم معلم توی رزن داشتیم که حجاب خوبی نداشت، هر وقت از

مدرسه بیرون می‌اومد چادرش رو بر می‌داشت، خیلی هم نسبت به مقدسات و حضرت امام و انقلاب توهین می‌کرد!

گزارشش به گوش علی آقا رسید. از چند طریق خواست که این خانم رو ارشاد بکنه اما بی‌فایده بود. علی آقا رفت و با کمک همکارانش، این خانم را از آموزش و پرورش اخراج کرد.

خانواده‌ی اون‌ها خیلی به ما فشار آوردند، حتی چند بار پدرش رفته بود سراغ حاج رضا (پدر علی آقا) اما علی آقا مصمم کار خودش رو انجام داد و اون خانم منحرف رو اخراج کرد.

بار دیگه گزارش رسید که یه خانم معلم هست که تفکرات غلط و منحرفی داره. حتی دادگاهی هم شده بود! علی آقا خیلی با این خانم بحث کرد، خیلی تلاش کرد تا توانست یه مقدار دیدگاه اون خانم رو عوض کنه.

گذشت تا اینکه بعد از شهادت علی، من یه روز رفته بودم نماز جمعه. خانمی اومد کنار من و پرسید: شما مادر علی آقا هستید؟

گفتم: بله!

خودش رو معرفی کرد و گفت: من همون معلمی هستم که با صحبت‌های علی آقا افکارم تغییر کرد. قرار بود من رو اخراج کنند اما با صحبت‌ها و استدلال‌های علی آقا تفکرات من عوض شد.

این خانم صورتم رو بوسید و خیلی به من محبت کرد. بعد گفت که من زندگی‌ام رو مدیون علی آقا هستم.



امر به معروف

گرمای تابستان رزن بی داد می کرد. عرق را از سر و رویم می ریخت که نگاهم افتاد به علی محمد! کنار خیابان منتظر ماشین ایستاده بود. جلوی پاش ترمز زدم.

سلام داش علی، اینجا چی کار می کنی؟

سلام سید. دارم می رم همدان.

منم دارم می رم همدان مأموریت، سوار شو برسونت...

ابروهایش را بالا داد.

برسونی؟ اونم با ماشین اداره؟

درسته مثل شما نیستیم که از مغازه ی روبه روی اداره کاغذ برای کارم بخرم تا مبادا کاغذ اداره حیف شه، یا استکان از خونم بیارم که استکان اداره مستهلک نشه ... اما اون قدر می فهمم که نباید از بنزین اداره برای کار شخصی استفاده کنم... خدا خیرت بده. بفرما برو به سلامت...

وقتی دیدم راضی نشد پی حرفم را دوباره گرفتم.

اولاً چه سوار بشی یا نشی من این مسیر رو باید برم، در ثانی شما این همه نیرو و پول خودتو برای این اداره گذاشتی، حالا یه بارم اداره برای تو جبران کنه... تازه خسته هم هستم و تو باشی خوابم نمی بره...

توقع داشتم با حرف هایم راضی شده باشد که اخم هایش را کرد توی هم.

- تو هم سید؟ نمی شه... تو برو به کارت برس، منم اینجا وایمیسم ماشین
بیاد می رم.

دیدم فایده ای ندارد. توی ذهنم دنبال حرف دیگری گشتم تا راضی اش کنم.
- خاطرت جمع علی آقا، من قول می دم یک متر هم این طرف و اون طرف
به خاطر شما راهم رو عوض نکنم و هر جا گفתי پیادت می کنم...
در ماشین را باز کردم تا علی سوار شود. علی که به نظر می آمد با حرف هایم
راضی شده سوار شد.

پایم را گذاشتم روی گاز و رفتم. علی گفت: خوب همین جوری الکی و
بی حساب، من رو آلوده ی حق الناس کردی...

- نه باور کن حق الناسی در کار نیست، علی جون ناسلامتی ما هم بچه
مسلمونیم، این جور چیزا سرمون می شه، نگران نباش...
دقایقی از راه را رفته بودیم که حرف علی مرا به خود آورد.
- یه جوری برو به اون پیکان جلویی نزدیک بشی!
- چرا؟

یک لحظه چشمم خورد به خانمی که داخل ماشین بود. حجابش درست
نبود. باید به او تذکر بدیم...

- وقت گیر آوردی؟ توی این گیر و بیر چطور می خوای امر به معروف کنی.
- سرعتت رو زیاد کن بی زحمت، ما باید همیشه به وظیفمون عمل کنیم.
پایم را بیشتر روی گاز فشار دادم. کنار پیکان رسیدیم که حواس زن و
مردی که داخل ماشین بودند به ما جلب شد. علی با دست اشاره کرد تا خانم
موهایش را بپوشاند. سرعت ماشین را کم کردم تا پیکان از ما سبقت بگیرد.
- از دست تو علی آقا، با این تکلیف گرایی!
نیم نگاهی به او انداختم. رضایت توی نگاهش موج می زد.



هم‌سفر

از پنجره‌ی اتوبوس مناظر بیرون را تماشا می‌کردم که صدای علی محمد مرا به خود آورد.

حسین آقا، حالا که من و شما افتادیم توی روستای آقچه خرابه و قراره شب و روزمون رو با هم بگذرونیم، دوست دارم بیشتر بشناسمت.

بفرما علی آقا، چی می‌خوای از من بدونی؟

چشم در چشم هم بودیم که گفت: حسین آقا بگو ببینم خط فکریت چیه؟ دیدگاهت نسبت به امام و انقلاب؟

نگاهی به ریش‌های مرتب و شانزده‌اش انداختم و در جوابش گفتم: منم یه جوون انقلابی‌ام نگران نباش. خط فکری من از شما جدا نیست.

نفس راحتی کشید و گفت: خدا رو شکر، اگر غیر از این بود حتماً بر می‌گشتم و از رئیس آموزش و پرورش می‌خواستم تا روستای منو عوض کنه...

توی جدّیت حرفش دست و پا می‌زدم که صدای راننده در فضای اتوبوس پیچید.

برا نماز و ناهار نیم ساعت توقف داریم...

همراه علی محمد از اتوبوس پیاده شدیم و رفتیم به سمت وضوخانه. مسح پاهایم را کشیدم. کمر راست کردم چشمم افتاد به علی محمد!

بی اختیار نگاهم روی او قفل شد! محو وضو گرفتن علی شدم. انگار یک جورهایی متفاوت وضو می گرفت.
بعد از اتمام وضو کلاه کوچکی از جیبش در آورد و روی سرش گذاشت.
و رفت سمت نمازخانه. یک جوری می رفت که با همهی وجودم حس کردم
برای سخن گفتن با خدا می رود.

پیچ رادیو را می چرخاندم تا روی موج بیاید. علی با قوری و استکان چای
از راه رسید. آن‌ها را جلوی من گذاشت. ما مدتی است که در روستا با هم
مشغول فعالیت هستیم. آن هم در زمستان سرد سال ۱۳۵۸.

- دستت درد نکنه علی آقا... بازم شرمنده کردی.

- شرمندگی نداره مگه چی کار کردم به چایی دم کردم.

- آخه خودت اهل چایی نیستی ولی برای من همیشه دم می کنی...

- بخور نوش جونت.

یک دستم به چای و استکان بود و دست دیگرم به موج رادیو. که موج
رادیو اسرائیل صاف شد و صدای مجری برنامه توی اتاق پیچید. مجری تا
توانست به نظام و اسلام بد و بیراه گفت. ابروهای علی در هم گره خورد.

- ای از خدا بی خبرا ببین چی می گن چی می شد یه بمبی به خودم می بستم

و می رفتم همهی اینا رو قلع و قم می کردم...

سری تکان داد و آهی کشید و به سمت طاقچه رفت. قرآن و نهج البلاغه اش
را برداشت و گوشه‌ای از اتاق نشست. رادیو را خاموش کردم و استکان چای
را سر کشیدم و خودم را هل دادم سمت علی.

- علی آقا صبر کن منم می خوام با شما نهج البلاغه بخونم.

- دیشب تا کجا خوندم؟

- رسیدیم به اونجا که امیر المؤمنین عَلِيٌّ صفات مؤمنان رو می شماره.

علی نهج البلاغه را باز کرد و آن چنان با حرارت و شور فرموده‌های مولا علی علیه السلام را می‌خواند که گویی مولا بر او حاضر شده و او دارد حرف‌های ایشان را تکرار می‌کند!

خواب که به چشمانم غالب شد خودم را کشاندم سمت رختخواب. چشم‌هایم گرم خواب بود که سوز سرما با باز شدن در، توی اتاق دوید. می‌دانستم علی است. کار هر شبش بود. می‌رفت قبرستان نزدیک خانه، می‌رفت توی قبرهایی که خودش کنده بود و با خدا نجوا می‌کرد. در که بسته شد. پلک‌هایم روی هم رفت.

زنگ تفریح بچه‌ها بود. با علی آقا مشغول صحبت شدم که نگاهم افتاد به تسبیح دانه‌درشت و زیبایی که توی دست‌هایم می‌چرخید. چه تسبیح قشنگی داری علی آقا...
 بلافاصله تسبیح را گرفت جلوام و گفت: اینو حاج آقا فاضلیان به من دادن، بفرما حسین آقا برای شما...
 نه علی آقا، این هدیه است... نمی‌تونم قبول کنم.
 هر چی که توی این دنیاست هدیه و عاریه است، شما خورش او مده برای شما باشه.

نه، نمی‌شه...

دنبال حرفی بودم تا از این کار منصرفش کنم که دست‌هایم را گرفت و تسبیح را گذاشت توی دستم.
 به ناچار قبول کردم. همان‌طور که با دانه‌های تسبیح ور می‌رفتم رو به علی گفتم: یه سؤال دارم ازت...
 - امر بفرما...

چرا وقتی که یکی از اهالی روستا دعوتمون کرد برای شام، شما قبول

نکردی؟!

- حالا چی شده که این سؤال رو پرسیدی؟ خُب یه دعوتی شد، من و خانمم نپذیرفتیم.

رفتم نزدیک علی و آهی کشیدم.

- آخه شبی که شما نیومدی، من و خانم رفتیم مهمونی اون بنده‌ی خدا.

شب که برگشتیم خانمم یه خواب عجیب دید.

- خیر باشه چه خوابی؟

- خواب دید که یه سگ دنبالمون کرده، تعبیرش رو هم از یه آدم معتقد

پرسیدم. گفت: اونجایی که شما رفتی، درآمد صاحبخانه از راه حرامه، شاید

علت این خواب برای این بوده.

ساکت شدم و خیره شدم تو صورت علی.

- علی آقا، تو می‌دونستی مال اون خونه شبهه‌ناکه، برای همین نیومدی... از

کجا فهمیدی؟

براق شدم به صورتش. سرش را زیر انداخت و حرفی نزد.



اخلاق در اداره

بعد از دو سال که در روستا درس دادیم به اداره‌ی آموزش و پرورش شهرستان رزن آمدم. علی آقا در اداره مسئول دبیرخانه شد. اما او رکن اصلی اداره به حساب می‌آمد. آن قدر با ادب و با اخلاق با کارمندان برخورد می‌کرد که همه او را دوست داشتند. حتی کسانی که رابطه‌ی خوبی با انقلاب نداشتند! اتفاقی که ایشان داشتند خیلی جالب بود، انگار امام‌زاده است! عکس حضرت امام در کنار عکس‌های شهدا و بزرگان انقلاب پر شده بود در کنار هم. انواع و اقسام دعا به در و دیوار چسبانده بود.

دعای رزق و روزی، دعای شروع کار و ... شعارهای انقلابی و ...

لباسش با اینکه خیلی ساده بود اما اتو کرده و تمیز بود. همیشه یه شانه هم تو جیبش بود و ریش‌هایش را مرتب شانه می‌کرد. ناهارش رو می‌آورد اداره، می‌گذاشت روی بخاری. جالب بود، سفره‌اش رو باز می‌کرد می‌گفت: بچه‌ها غذا آماده است بیاید مشغول بشید.

می‌گفتیم: بابا این غذا به زور خودت رو هم سیر می‌کنه؟! می‌گفت: عیب نداره، نفری یه لقمه به همه می‌رسه.

بعضی روزها خودش دو سه لقمه بیشتر نمی‌خورد و همه را به دیگران می‌داد. روبه‌روی اداره‌ی ما مغازه‌ای بود به نام مش عباس، خیلی وقت‌ها می‌دیدم که علی می‌رفت از مغازه چیزی می‌خرید و می‌اومد تو اداره! یه روز کنجکاو

شدم که علی از مش عباس چی داره خرید می کنه؟! دیدم رفت کاغذ خرید. تا برگشت گفتم: علی جان این کاغذها چیه؟! مگه تو اداره کاغذ نیست؟!

گفت: چرا هست، خیلی هم زیاده، اما اینها مال بیت‌الماله من اجازه‌ی استفاده از اون‌ها رو ندارم، این کاغذهایی که از مش عباس می خرم برای استفاده‌ی شخصی خودمه...

تو کمیته‌ی امداد رزن کلاس داشت. ماشین کمیته می آمد دنبالش اما سوار نمی شد! با اینکه پایش حسابی درد می کرد و راه رفتنش سخت بود اما با ماشین کمیته نمی رفت.

می گفتم: علی جان برو دیگه ماشین که داره تا اونجامی ره تو هم که پات درد می کنه برو خودت رو این قدر اذیت نکن! می گفت: نه پیاده برم راحت تر هستم. یه روز یکی از کارمندها با موتور اداره داشت رد می شد، بوق زد که علی رو هم سوار کنه با خودش ببره!

هر چقدر اصرار کرد علی نرفت. گازش رو گرفت و رفت. علی آقا خیلی ناراحت شد. گفت: خدا به ما رحم کنه که از بیت‌المال استفاده‌ی شخصی نداشته باشیم. خود کارش هم دو تا بود؛ یکی شخصی یکی هم اداری.

اداره یه ماشین ژیان و وانت داشت با همون می رفتیم جلسه. خیلی از خرج‌های ماشین رو هم از جیب خودمون می دادیم تا کمکی به انقلاب و نظام بشه. یه روز تو اتاقم نشسته بودم که یه دفعه دیدم علی آقا با حالت غضب وارد اتاق شد و گفت: سید تو اینجا نشسته‌ای و تو این اداره گناه رواج پیدا کنه؟

گفتم: مگه چی شده؟! گفت: بلند شو بیا. رفتیم تو سالن خانمی رو به من نشون داد که حجابش یه مقدار خوب نبود. گفت: سریع برو تذکر بهش بده. گفتم: چشم و رفتم خیلی مؤدب تذکر رو بهشون دادم.

خیلی تأکید روی حجاب داشت. با اینکه دخترش خیلی کوچیک بود اما سعی می کرد برای تشویق به حجاب، روسری و چادر برایش بخره.



مسافرت

از آقا رسول الله ﷺ سؤال کردند که دین چیست؟ فرمودند: «دین چیزی غیر از محبت (به دیگران) نیست.»

علی آقا همیشه این محبتش رو به همه ابراز می کرد. ما یه همکار داشتیم که از اون طاغوتی های سفت و سخت بود. حتی چیزهایی هم بنده از ایشان شنیده بودم که ... خلاصه سعی می کردم که اصلاً به این آقا نزدیک نشم، حال و حوصله ی حرف های بی ربط این آقا رو نداشتم.

یه روز خبردار شدم که علی آقا با چند نفر از همکاران اداری رفته مسافرت. از همکارانم سؤال کردم که با کی رفته؟

گفتند: با فلانی!! تعجب کردم، علی با اون آدم طاغوتی ضد انقلاب رفته مسافرت به اصفهان؟!!

منتظر شدم که برگردند. تا علی او مد گفتم: علی جان آخه تو کجا اون آقا کجا اصلاً چطور تحملش کردی؟!!

گفت: سید جان، اگه من هم این آقا رو طرد می کردم دید گاهش همین طور نسبت به انقلاب و ما انقلابی ها بد می موند و اصلاح نمی شد، اما ماها وقتی به این ها نزدیک بشیم می تونیم تأثیر گذار باشیم.

اتفاقاً همین طور هم شد. نفس گرم و اخلاص علی آقا تأثیر خودش را گذاشت. بعدها اون آقا متحول شد و کلاً از مسیر گذشته اش برگشت.

او از نیروهای انقلابی شد و سال‌ها بعد مسئولیت‌هایی در آموزش و پرورش پیدا کرد. خودش می‌گفت که همه‌ی این‌ها نتیجه‌ی ایمان و اخلاص علی آقا بوده.

بعد از شهادت علی آقا همین شخص خاطره‌ای تعریف کرد و به من گفت: تو یکی از خیابان‌های اصفهان منتظر بودم که علی بیاد و بریم. یه دفعه چشمم به علی افتاد که بدون کفش تو این خیابون داره می‌یاد؟!!

گفتم: پس کفشاتون کو؟! چطور از شما دزدیدن؟!!

گفت: بابا دزدی کجا بوده، داشتم می‌اومدم که یه نفر مستحق رو دیدم که

کفش نداشت، دلم براش سوخت کفش هام رو بهش هدیه دادم!!

من همین طور مات و مبهوت نگاهش می‌کردم. باورش برابم سخت بود که

یه جوون خوش تیبی مثل علی صباغ‌زاده این طور تو خیابون برای رضای خدا

کفش هایش رو بده و خودش پا برهنه راه بره، سریع رفتم و یه دمپایی براش

خریدم و راه افتادیم.



زندان قزل قلعه دهه ۱۳۴۰

فیلم

فیلم خوبیه، می گن جنبه‌ی تربیتی داره و آموزندست... جلسه که تموم شد بذاریم پخش بشه، اول خودمون ببینیم. اگر خوب بود، برنامه‌ای ترتیب می‌دیم که توی مدارس هم پخش بشه... رفتم سمت ویدئو تا فیلم را داخلش بگذارم. یک دفعه علی محمد همین طور که سرش روی کاغذهایش بود گفت: اینکه می‌گین خیلی فیلم خوبیه عملیش کنین، توی مدارس پخش کنید. فیلم خوب تأثیر گذاره... فیلم را داخل ویدئو گذاشتم که علی محمد دوباره سرش را بالا آورد و نگاهش افتاد به ویدئو.

این ویدئو رو از کجا آوردین!؟

از سپاه آوردمش.

حالت علی دگرگون شد و با جدیت گفت: چی؟ از سپاه آوردین تو خونه

فیلم ببینین؟

چه اشکال داره، نیتم خیره، برای انجام کار فرهنگی داریم ازش استفاده

می‌کنیم.

صدای بقیه‌ی بچه‌ها هم در تأیید حرف من بلند شد.

بابا حالا اشکال نداره، ما که نمی‌خوایم برای تفریح و سرگرمی فیلم ببینیم...

علی تو رو خدا یه امشب رو بی خیال شو...

علی بلند شد و خیلی محکم گفت: به خدا دارین توجیه می‌کنین، این کار قطعاً شبهه داره و حق الناس به گردنتون می‌یاد.

بی‌خیال حرف‌های علی دستم را روی دکمه‌ی پخش زدم. اما هر چه با دکمه‌ی دستگاه ور رفتم فیلم پخش نشد! همه‌ی بچه‌ها با آن دستگاه ور رفتند اما دریغ از یک خط که نمایش دهد!

تا اینکه یکی از بچه‌ها گفت: احتمالاً خرابه، من می‌رم از کمیته دستگاه اونجا رو می‌یارم...

مسئول کمیته رفت و دقایقی بعد پیدایش شد. دوباره فیلم را داخل دستگاه گذاشتم. هر چه دوباره امتحان کردیم دستگاه روشن نشد!

رو کردم به جمع و گفتم: اشکال نداره، من می‌رم اداره‌ی خودمون و از اونجا دستگاه میارم. انگار یه جوری می‌خواستیم با علی لجبازی کنیم!

بلند شدم تا به سمت در بروم که علی گفت: سید جان به خودت زحمت نده، شما امشب موفق نمیشین فیلم تماشا کنید!

- چیزی نیست علی آقا، ویدئو آموزش پرورش درسته، می‌رم الان میارمش.

سریع ویدئو را آوردم و فیلم را داخلش گذاشتم، اما باز هم صفحه‌ی تاریکی جلو چشمانمان بود!

من که بهتون گفتم، شما موفق نمی‌شین فیلم ببینید.

پاشیم بریم خونه‌هامون، امشب قسمت ما نیست فیلم ببینیم.

علی لبخند ملیحی روی لبش بود که پراکنده شدیم. فردایش تا رسیدم اداره اول رفتم سراغ دستگاه. فیلمی را داخلش گذاشتم با کمال تعجب دیدم

دستگاه سالم است و کار می‌کند!

تلفن را برداشتم و به بقیه‌ی بچه‌ها هم زنگ زدم. خواستم تا دستگاه‌ها را امتحان کنند، جواب‌هایی که می‌شنیدم عجیب بود. همه از سالم بودن

دستگاه‌ها گفتند.

خوب به اتفاقات شب قبل فکر کردم. ما وسیله را برای رسیدن به هدف توجیه کرده بودیم و شاید علی آقا با دعاهایش نمی‌خواست که آلوده به کاری شبه‌ناک شویم.

من تنها یک جمله برایم تداعی شد. خداوند می‌فرماید: «بنده‌ی من، تو برای من باش، من و همه‌ی عالم برای تو هستیم!»



جدا شدن از دنیا

فیتله‌ی بخاری علاءالدین را بالا دادم. و خودم را کشیدم زیر پتو. علی از جایش بلند شد و رفت سمت هال.

کجا می‌ری علی جان؟ چیزی لازم داری؟

نه، تو بخواب...

چشم‌هایم گرم خواب بود. دقایقی گذشت اما علی پیدایش نشد! هر طوری بود خودم را از گرمای تشک رها کردم و به سمت هال رفتم. تا وارد هال شدم از سرما لرز به جانم افتاد.

علی را دیدم که وسط هال سجاده‌اش را پهن کرده و دارد نماز می‌خواند. کنارش نشستم و منتظر ماندم تا نمازش تمام شود.

علی آقا اینجا سرده. نفتم که نداریم بخاری توی هال رو روشن کنم. خوب توی اتاق نمازت رو می‌خوندی.

از شدت سرما دندان‌هایم داشت به هم می‌خورد که علی توی چشم‌هایم خیره شد.

خانم، همین جا خوبه. من که مسئول پخش کوپن نفت هستم باید سرما رو حس کنم تا بفهمم اگر یه شب یه خونه‌ای نفت نداشت شبش رو چه طوری سر می‌کنه تا در وظیفه‌ام کوتاهی نکنم.

صدای تپه‌ی در که بلند شد از جا پریدم! بی اختیار رفتم سمت پنجره. تو تاریکی تنها نور کم رنگ فانوسی که به سمت قبرستان می‌رفت پیدا بود. یک لحظه تاریکی بیرون و فضای قبرستان، وحشت را به وجودم ریخت. دلشوره هم جایش را توی دلم باز کرد. «خدایا خودت نگهدار شوهرم باش...»

دوباره زُل زدم به بیرون. یک لحظه هم چشمم را از نور کم رنگ فانوس برداشتم. می‌دانستم هر جا این فانوس برود علی هم آن جاست. نمی‌دانم چقدر طول کشید که علی با سوز سرما وارد اتاق شد.

خانم بیداری؟

علی جان تو رو خدا دیگه نرو، من خیلی می‌ترسم...

ترس از چی؟

از اینکه شبا ساعت ۱۲ بلند می‌شی میری توی قبرستون قبر می‌کنی... اینجا خودش قبر کن داره.

لباس‌هایش را از تنش می‌کند که در جوابم گفت: من برای رضای خدا این کار رو انجام میدم... ناراحت نباش... خدا بزرگه...

به سمت رختخواب می‌رفت. با چشم‌هایم دنبالش کردم. زیر لب گفتم: من که می‌دونم قبر کردن بهانه است، تو می‌ری تا با کردن قبر، دل خودتو از دل بستگی‌های دنیا بکنی... میری تا نفست رو تنبیه کنی و به خودت هر روز یاد آور بشی که یه روزی جات اینجا است... توی این قبر تنگ و تاریک... فراموش نکنی که دنیا همونی نیست که ما فقط می‌بینیم اون طرف هم خبرهایی هست غافل نباشیم..



فقط برای خدا

از آینه جلو به علی محمد که با خانم و بچه‌اش پشت نشسته بودند نگاهی انداختم. علی محمد دخترش را سفت توی آغوشش گرفت. دختر هم مدام شیرین زبانی می‌کرد. که یکدفعه علی محمد دخترش را محکم فشار دارد و بوسش کرد. و گفت: دخترم! نمی‌دونی چقدر بابایی دوست داره...

لبخندی روی لبم نشست. دقایقی گذشت که دیدم علی دخترش را از آغوشش جدا کرد و داد دست مادرش. حالت چهره‌اش دگرگون شد. با خودم گفتم: چه شد؟ یکدفعه علی ۱۸۰ درجه چرخید! پی جوابی برای خودم بودم که علی نگاهش را سمت آسمان برد و گفت: خدایا تو رو بیشتر از دخترم دوست دارم... خدایا تو رو بیشتر دوست دارم....

توی مطب دکتر پيله ور منتظر نوبت بودیم که صدای اذان توی مطب پیچید. علی از روی صندلی بلند شد.

من میرم توی مسجد بغل نماز بخونم و برگردم نمازش را خواند و برگشت که نوبت ما شد. دکتر معاینه کرد و دارو نوشت. از مطب که بیرون آمدیم علی رضا صادقی را دیدیم. بعد سلام و علیک علی رضا رو کرد به علی.

علی جان خدا بد نده اومدی دکتر؟

علی رضا جان خدا هیچ وقت بد بنده‌اش را نمی‌خواد، به هیچ بنده‌ای هم بدی نمی‌کنه... منشا بدی‌ها خودمون هستیم... خدا فقط خیر بنده‌اش رو می‌خواد...

توی نخ حرف‌هایش بودم. و با خودم فکر می‌کردم که چه طور می‌شود یک آدم این طور به زندگی نگاه کند. که صدای علی توی گوش‌هایم پیچید.
« خدایا شکر... خدایا شکر... »

اولین بار بود که تو زندگی‌ام این جور آدمی رو می‌دیدم به جایی اینکه از درد ناله کنه داشت خدا رو شکر می‌کرد و همین بود فاصله‌ی ما و شهدایی چون علی صباغ زاده ..

یه روز شال و کلاه کرده بود گفت: دارم می‌رم دکتر، گفتم: دکتر؟ مگه چت شده؟

گفت: الحمدلله قلبم یه کم درد داره! خندیدم و گفتم: مومن، قلبت درد می‌کنه شما می‌گی الحمدلله!!؟

گفت بله حاجی، هر چه از دوست رسد نکوست.. خودمم میدونم چیزی‌ام نیست اما همه‌اش درد جامعه و درد دینه که ما رو به این روز انداخته...

توی راهرو اداره می‌رفتم که علی آقا را دیدم که خم شد و از روی زمین چیزی برداشت و بوسید. نزدیکش شدم.

علی آقا خوبی؟ چیزی پیدا کردی روی زمین؟

کاغذ کوچکی را گرفت سمتم. نگاهم روی کلمه « الله » بود که گفت: جواد جان! ما هزاران شهید به خاطر این آرم و کلمه‌ی جلاله‌ی الله دادیم؛ مبادا این مطلب یادمون بره..



بیت‌المال

کارت شناسایی‌ام را گذاشتم روی میز علی.
بی زحمت کارت‌م تاریخش گذشته برام تمدیدش کن...
چشم.

علی از کشو میزش کارت جدیدی بیرون آورد و شروع کرد به پر کردن
مشخصات. من هم نگاهم به کارت بود. مشخصاتم را نوشت تا رسید به سمت
من در مدرسه.

ا... آقای صباغ زاده اشتباه نوشتی... سمت من مدیره! نه معلم!
سرش را از روی کارت بالا آورد درحالی که لبخند روی لبش بود گفت:
بابا آقای مدیر، مثل اینکه عشق ریاست زده زیر دلت آ...

از حرف علی رگم باد کرد. کارت را برداشتم و با پاره کردن کارت؛ خشم
خودم را خالی کردم. می‌خواستم بروم که علی از پشت میزش بلند شد و به
سمتم آمد و صورتم را بوسید.

بابا شوخی کردم، چرا ایند زود از کوره در می‌ری... بشین یه کارت دیگه
برات می‌نویسم.

نشستم. کارت دیگری برایم نوشت. نگاهش کردم که چیزی از قلم نیفتاده
باشد.

دست درد نکنه... کاری نداری... خداحافظ

کجا، صبر کن کارت دارم...

بفرما

یه تومن بده

برا چی بدم؟

حالا بده خودت می فهمی...

دست کردم توی جیم و یک تومان بیرون آوردم و دادم به علی. علی پول را گرفت و گذاشت داخل کشو.

این یه تومنابت کارت می که از بیت المال پاره کردی...

مدتی از شهادتش گذشته بود. یکی از بچه‌های اداره من را دید و

گفت: سلام آقا جواد خسته نباشید

ممنونم زنده باشی..

بیخشید مزاحم شدم آگه زحمتی نیست چند تا امانتی از شهید صباغ زاده تو

اداره بود خواستم برسونیش به حاج رضا پدرش

چشم... حالا چی هست؟! چند تا استکان چایی و یه دستگاه تلفن.

- استکان چایی؟! -

-والله چی بگم... این‌ها رو آورده بود هر وقت برایش تو اداره مهمون

می‌اومد از استکان شخصی اش برای مهمون‌هاش چایی می‌آورد، تماس‌های

شخصی اش رو هم با تلفن خودش انجام می‌داد سرمایه هم که می‌شد تمام

هزینه مکالمه‌هاش رو پرداخت می‌کرد.

- عجب! والله ما که تو دو دو تا چهارتای ساده‌ی خودمون موندیم، عجب

انسان عجیبی بوده این علی آقا..

- بله... خدا رحمتش کنه، همین کارها رو کرد که خدا خیلی زود از پیش

ما بردش، علی آقا دیگه زمینی نبود. خیلی از کارهاش برای ما شبیه افسانه

است. ماها به گرد پاش هم نمی‌رسیم.

والله نمی‌دونم این قضایا رو چند سال بعد برای مردم بگیم کسی باور می‌کنی یا نه؟!

نظر شما چیه آقا جواد؟! بله همین طوره باورش برای خیلی‌ها سخته که انسان روی مسائل شرعی و حق الناسش تا اینقدر مواظبت داشته باشه برادر هاشمی حالا من براتون بگم... بله خواهش می‌کنم بفرمایید.. علی آقا اون زمان که تو کتابخونه فعالیت داشتیم یه صندوقی گذاشته بود کتابخانه هر وقت از خودکار استفاده می‌کرد یه پولی می‌انداخت تو اون صندوق یادمه یه بار می‌خواست یه شماره تلفنی رو بنویسه، شماره رو که نوشت یه دفعه گفت ای وای!!

گفتم چی شد؟ گفت حواسم نبود این خودکار مال کتابخانه بود باهاش نوشتم، خیلی زود کل پول خودکار رو تو صندوق کتابخانه انداخت. یه دونه سوزن ته گرد که می‌افتاد سریع اون رو بر می‌داشت، خیلی حساس به بیت المال بود..

دستگاه تلفن و استکان‌ها رو از برادر هاشمی تحویل گرفتم اما هنوز مات و مبهوت رفتار علی آقا بودم...



ولیمه

سفره‌ی ولیمه حاجی پهن بود. نگاهی به جمعیت انداختم همگی مشغول خوردن بودند. یک لحظه نگاهم روی علی محمد قفل شد. داشت با غذای توی بشقابش بازی می‌کرد!

اهمیتی ندادم و مشغول خوردن غذا شدم. چند قاشقی خوردم و دوباره به علی محمد نگاه کردم. هنوز داشت با غذای داخل بشقاب بازی می‌کرد.

با خودم گفتم: «عجیبه از صبح تا حالا با هم بودیم بعد از اداره هم چند تا جلسه با هم بودیم... باید حتما گشنه باشه ولی چرا غذا نمی‌خوره!»

بوی چلو هم حسایی دل آدم را به سمت غذا میل می‌داد. ته بشقاب را بالا آوردم ولی علی آقا یک قاشق هم نخورد!!

تا اینکه مهمانی تمام شد و از خانه بیرون آمدم. پا به پایش راه می‌رفتم. گفتم: علی آقا تو مهمونی همش حواسم به تو بود. چرا چیزی نخوردی و مدام با غذا بازی می‌کردی؟

سرش زیر بود و چیزی نگفت.

راستش رو بگی علی آقا. تو از سر صبح با من بودی و می‌دونستم چیزی نخوردی پس چرا لب به غذا نزدی؟ ... باید بگی حتما علتی داشته...

قول می‌دی اگر بهت گفتم تا وقتی زنده هستم به کسی چیزی نگوی؟
حتما، قول قول.

انشاء الله من شهید می‌شم، حتی خوابشو هم دیدم، هر وقت شهید شدم می‌توننی این مطلب رو به دیگران بگی.

مشتاق بهش نگاه کردم تا علت را بفهمم. شش دانگ حواسم به علی بود که ادامه داد: من هم گرسنه بودم. وقتی دست به قاشق بردم و خواستم غذا رو بذارم تو دهنم، یکدفعه دیدم داره از غذا خون می‌چکه و نجس شده!!
دیگه نتونستم بخورمش.

چشمان متعجبمن رو به علی دوخته شده بود!

خوب علی جان به نظر شما چرا اینجوری شد؟

چون صاحب خونه خمس مالش رو نداده.

شکل و شمایل خوش آب و رنگ غذا در برابرم جان گرفت. شکمم را با

چه پر کرده بودم.؟؟!!



مدرسه روستا

نگاهی به نیم کت‌ها و دیوارهای و پنجره‌های رنگ و رو رفته‌ی کلاس روستا انداختم. که علی با چند پتو وارد کلاس شد.

فکر کنم چند شبی رو باید روی همین نیمکت‌های کلاس بخوابیم... تا جا و مکانمون مشخص بشه ...

پتوها را روی نیمکت‌ها می‌انداخت که صدایی پشت در کلاس جان گرفتم

آقا معلم... آقا معلم...

علی در را باز کرد مردی میان سال و چهار شانه توی چهار چوب در ایستاده بود.

آقا معلم او مدم دعوتتون کنم تا مشخص شدن جاتون تشریف بیارین منزل ما...

نه کدخدا... مزاحم زن و بچه‌های شما نمی‌شم. روی همین نیمکت‌ها می‌خوابیم...

این طوری که نمی‌شه شما مهمون این ده هستی...

نه اصرار نکن کدخدا ما همین جا راحتیم...

کدخدا که دید اصرارهایش فایده ندارد رفت. کمک علی پتوها را روی نیمکت پهن می‌کردم که دوباره صدای در کلاس بلند شد. علی در را باز کرد. مردی با یک سبد جلو در بود.

سلام آقا معلم خوش اومدی... این سبد تخم مرغ‌ها رو برای شما آوردم
تخم مرغ برای چی؟
دو تا از بچه‌های من شاگرد شما هستن... برای شیرینی بچه‌ها...
علی چشم‌های گرد شده‌اش را دوخت به مرد.
-شیرینی؟ برای چی؟
-تا حواستون به بچه‌های ما باشه و نمره قبولی بگیرن...
-بنده‌ی خدا بچه‌های شما اگر درس بخونن نمره قبولی هم می‌گیرن نیازی
به اینکارها نیست
-معلم‌های قبلی که میومدن با شیرینی بچه‌های ما رو قبول می‌کردن...
علی توی فکر فرو رفت.
پس بگو چرا بچه‌ها اینقدر درسشون ضعیفه و چیزی بلد نیستن... آقا جان
شما این تخم مرغ‌ها رو ببر برا اهل و عیال اگر من معلم این بچه‌ها هستم درس
خون باشن نمره میدم نیازی به این کارا نیست.. بفرما...
هنوز فکرش مشغول بود که روی یکی از نیمکت‌ها نشست.
می‌بینی خانم، معلم‌های قبلی چه جفایی در حق این بچه‌ها کردن..
آره باید به فکرشون باشی... منم کمکت می‌کنم...
آره باید هم پایه‌ی درسشون رو قوی کنیم هم اعتقادشون رو... از همین
فردا دست به کار می‌شیم..
من مطمئنم به زودی به جای شیرینی نمره موجی از تشکر رونه اینجا بشه
که تو هم بچه‌هاشونو درس داری هم با خداشون کردی... مطمئنم.

خیره به لباس‌هایی که برتن عروسم بود نگاه کردم. طاقت نیاوردم رو بهش
گفتم:

عروس، این پیراهنی که تن شماست مگه همون نیست که بابای علی از

مشهد برای علی آورد؟

آره مادر خودشه...

پس...؟! این رو باباش مخصوص آورده تا سر کلاس می ره بپوشه... اصلاً مگه خودت لباس نداری؟ این لباس مردونه است.

نارحت بودم که عروس در جوابم گفت: شما درست می گین مادر، ولی اینو باید از علی آقا پرسین....

از علی؟ چه ربطی به اون داره؟

علی خودش به زور این لباس رو تن من کرده.. وگرنه منم دلم نمی خواد لباس مردونه بپوشم...

- تعجب کردم. آخه برای چی؟

- میگه تو لباس های منو بپوش تا کمی کهنه بشن بعد من می پوشم... می گه اگر تو محل کار لباس نو بپوشم شاید کسی نداشته باشه دلگیر بشه

لبخندی زدم و سری تکان دادم و گفتم: علی الانم که بزرگ شده دست از این کاراش بر نمی داره؟

-چطور مگه؟ قبلاً هم از این کارا می کرد؟

- اون موقع کوچیک بود، لباساش که تن من نمی رفت که بپوشم یه کار دیگه می کرد. با لباسای وصله دار می رفت مدرسه، هر چی باباش بهش می گفت علی نکن! در و همسایه حرف در می یارن می گن یکی یدونه حاج رضا قصاب لباس وصله دار تنشه.

علی هم می گفت: دوستانم خیلی هاشون با لباس وصله دار میان مدرسه، من روم نمی شه جلو اونا لباس نو بپوشم... بعضی وقت ها هم که حریف باباش نمی شد، لباس نو رو جلوی چشم باباش می پوشید بعد می رفت به دور از چشم ما لباس های نو رو با لباس های کهنه اش عوض می کرد می رفت مدرسه!



سپاه

از بدو تاسیس سپاه همدان جزو ارکان اصلی سپاه همدان بود. ما با هم وارد سپاه شدیم. یادمه اوایل که هنوز آموزش‌های نظامی سر و سامان نداشت، علی آقا اسلحه را توی گونی می گذاشت و با تاکسی می رفت تو مساجد و به جوان‌ها آموزش سلاح می داد.

من و علی محمد و چند نفر دیگر از رفقا تا نیمه اول سال ۱۳۵۸ تمام وقت در سپاه بودیم اما حقوق نمی گرفتیم.

جالب بود اوایلی که برای ما تو سپاه حقوق می آوردند، آقای سماوات پول‌ها رو توی کارتن می گذاشت و می بردند تو اتاق و به نوبت بچه‌ها می رفتند داخل و هر کس به اندازه نیازش حقوق بر می داشت!

باور کنید یه بار آقای سماوات می گفت: این ماه نه تنها از پول کارتن کم نشده، بلکه اضافه هم شده!

در آغاز سال تحصیلی ۱۳۵۸ آزمونی برای استخدام معلمین برگزار شد. همه ما شرکت کردیم و اول از همه علی آقا قبول شد. ما کارمند آموزش و پرورش شدیم و رفتیم منطقه رزن، اما مثل قبل با سپاه همکاری داشتیم و بیشتر تابستان‌های ما در سپاه بود.

علی آقا زمانی که فرصت داشت، در سپاه همدان فعالیت می کرد. اعتقاد بسیار زیادی به لباس سپاه داشتند. همیشه می گفت لباس سپاه رو باید مرتب

اتو کرد و پوشید. لباس فرم سپاهش همیشه تو پلاستیک از لباس های دیگرش جدا می گذاشت.

یه روز ازش پرسیدم علی آقا چرا به این لباس این قدر احترام می گذارید و از بقیه لباس هات جدا می ذاری؟!

گفت: این لباس سربازان آقا امام زمان (عج) است، تقدس داره باید احترام گذاشت. وقتی هم که می خواست بخوابه لباس سپاه رو از تنش در می آورد، می بوسید و بعد کنارش می گذاشت.

می گفت وقتی این لباس تو تنم هست، مثل اینه که لباس دامادی پوشیدم. می گفت ضد انقلاب با دیدن این لباس پاسداری دق می کنه. وقتی وارد حسینیه سپاه می شد با وجود اینکه طلبه ها هم بودند اما همگی به اتفاق نظر، علی آقا رو پیش نماز قرار می دادیم.

زمانی که در سپاه بود یه ماشین تحویلش دادند تا کارهاش رو با اون انجام بده، همیشه کارهاش که تموم می شد ماشین رو تو حیاط سپاه پارک می کرد و پیاده می رفت خونه. من حتی یک بار هم ندیدم با ماشین سپاه تا خونه بروند علی آقا خیلی دوست داشت بره جبهه. همان اوایل توانست از (سردار) شادمانی اجازه بگیرد و به کردستان برود. خیلی خوشحال بود.

نگاهم را انداختم توی برگه ای که توی دست هایش بود و توی هوا می چرخید!

تبریک می گم... ولی با این قیافه؟!

مگه قیافم چشه؟

زل زدم به محاسن بلند و مشکی اش و گفتم: « علی تور رو خدا، داری

میری کردستان، این ریش هاتو بزن.»

مگه ریش های من چشه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: با این قیافه تابلویی که سپاهی هستی! بیفتی

دست ضد انقلاب در جا می کشت...

لبخند ملیحی روی لب نشانند و گفت: اگر تمام ریش‌هام رو هم ضد انقلاب بکنه، تک تک تار موهای صورتم رو بزند، من تقیه نمی کنم و با افتخار می گم که پاسدار راه امام حسین (ع) و امام خمینی (ره) هستم. مادرش می گفت: یه شب ما تو بالکن خوابیده بودیم که در رو باز کرد و از جبهه کردستان برگشت، خیلی خوشحال شدیم. یادم اون شب می گفت: مامان قدر این نعمت امنیت رو بدونید، راحت تو حیاط خونه خوابیدید، بیاید برید کردستان ببینید این نامردا چطور مردم رو قتل عام می کنند! از تو جوی آب خون داشت می رفت. جلوی چشم خودم با تیر زدند سر یه پیر زن و مظلومانه شهیدش کردند! قدر بدونید، قدر این انقلاب رو بدونید. بعد از اعزام به کردستان دیگر اجازه ندادند که علی محمد به جبهه برود. آقای اکرمی که مدیر آموزش و پرورش همدان بود اجازه نداد که او به جبهه اعزام شود. می گفت: تو استان همدان بیشتر به ایشان احتیاج است.



دوست

خیلی خوش برخورد بود. کلام گیرا داشت. هیچکس از همنشینی با او خسته نمی شد. اهل شوخی و مزاح بود اما اجازه نمی داد به غیبت و ... دچار شویم.

همین صفات خوب باعث شد که دوستان زیادی داشته باشند. در این دوستان هم تأثیر زیادی داشت. خیلی از افراد را می شناسم که رفاقت با علی آقا زندگیشان را متحول کرد. حتی کسانی که ذره ای امید به هدایت آنها نداشتیم.

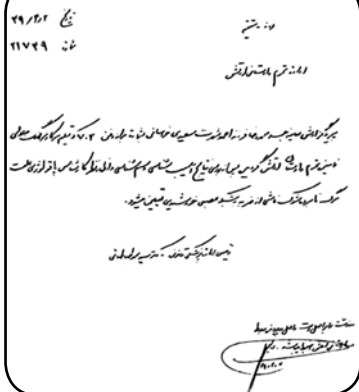
اما یکبار چیزی دیدم که هرگز فراموش نمی کنم. چیزی را که می دیدم باورم نمی شد. خدایا درست می بینم؟!

آقای صباغ زاده این آقا رو از کجا می شناسه؟ دوستیش با این آدم برای چیه؟ این دو تا زمین تا آسمون با هم فرق دارن.

وقتی توی آغوش هم جا شدند، شک من بیشتر شد. مدام با خودم کلنجار می رفتم تا از رابطه اش با آن مرد که قیافه اش بیشتر شبیه گنده لات ها بود تا بچه مذهبی ها بپرسم. اما روی سوال کردن را نداشتیم.

با سوال هایی که توی ذهنم بود از علی و دوست آنچنانی اش جدا شدم. فردا توی مسجد مشغول وضو گرفتن بودم که شنیدم کسی مرا صدا کرد! رویم را برگرداندم سمت صدا. همان آقا بود. همان که دیروز در آغوش

علی آقا دیدم.
سلام آقا رضا.
سلام علیکم شما، اینجا؟!
خودش را برای وضو آماده می کرد که گفت: قدر این رفیقت علی آقا رو
بدون، خیلی کارش درسته ...
مات حرف هایش بودم که ادامه داد: من هیچ اعتقادی به انقلاب و اسلام
نداشتم، اما همین برخوردهای خوب رفیق تو من رو جذب مسجد و بسیج
کرد. خلاصه بچه مسلمون شدم...
مات و مبهوت به او نگاه می کردم. یادم افتاد که خدا به پیامبرش فرموده
است که اگر اخلاق تو خوب نبود همه از اطراف تو می رفتند.



آخرین دیدار

او مدم اجازه بگیرم که برم جبهه...
سرم را از روی دفتر و دستک‌های روی میز برداشتم و نگاهش کردم. علی
آقا صباغ زاده جلوی میز من ایستاده بود.
آقای رئیس می‌دونم من باید توی آموزش و پرورش خدمت کنم، اما الان
رفتن به جبهه واجبتره... این بار رو اجازه بدین تا برم...
چیزی نگفتم. تنها نگاهش کردم. چهره‌اش نورانی شده بود. خیلی نورانی‌تر
از قبل. با خودم گفتم: «اگر بذارم بروم جبهه، حتماً شهید می‌شه... آگه بره به
نیروی خوب آموزش و پرورش از دست می‌ره... بهش نیاز داریم» من تو این
افکار بودم.

لطفاً اجازه‌ی رفتن منو صادر کنین تا برم.
دوباره سکوت کردم. یاد حرف چند ماه قبل علی آقا افتادم. گفته بود اگر
من برم جبهه توی اولین اعزام شهید می‌شم... به خیلی‌ها این حرف رو گفته
بود.

باشه برو. اجازه می‌دم.
خوشحال برگه امضا شده را از من گرفت و رفت... یکدفعه به خودم
آمدم. من چرا امضا کردم؟! فهمیدم این کار را به اراده‌ی خودم نکردم!

یادم هست علی صباغ زاده فرمانده پایگاه بسیج شهید بیات بود. بنده هم کوچکترین عضو پایگاه بودم. دو روز قبل از اعزام به جبهه بود. آخر شب تمام افراد را در پایگاه جمع کرد و ضمن سخنرانی و تذکرات لازم، از همه خداحافظی رسمی کردند.

حلالیت خواستند و به صراحت فرمودند: من دیگر برنمیگردم و شهید میشوم!

بعد ضمن خداحافظی، جلسه دوم را با حاج رضا تراییان و علی رمضانی و بنده بصورت خصوصی دایر کرد. حاج رضا تراییان را رسماً به عنوان جانشین و مسئول بعدی پایگاه معرفی کردند و اسلحه کمری خود را تحویل دادند. به حاج رضا و حاج آقا رمضانی نصیحت‌ها و توصیه‌های لازم را گوشزد کرد. آخر هم سلاح کمری را که یک اسلحه روسی و کمی پیچیده بود به من یاد داد و اشاره کردند: این سلاح خاصی است و در نگهداری آن کوشا باشید. آخر شب بود که پایگاه را ترک کرد و رفت...

صبح روز بعد توی اداره آموزش و پرورش رزن با همه رفقا خداحافظی کرد. درست صبح روز ۶ بهمن ۱۳۶۱ بود. به علی آقا گفتم: کاش می‌موندی، برای دهه فجر برنامه داشتیم.

علی نگاهی به چهره من انداخت. بعد هم مکثی کرد و گفت: پانزده روز دیگه بر می‌گردم. برای ۲۲ بهمن اینجا هستم! علی آقا این را گفت و خداحافظی کرد.



خدا حافظی

توی راهرو و اتاق‌های سپاه دنبال علی محمد می‌گشتم. همش خدا خدا می‌کردم که جبهه نرفته باشد. بعد از کلی گشتن توی یکی از اتاق‌ها پیدایش کردم. نفس راحتی کشیدم و رفتم سمتش کجایی تو؟ همه جا رو دنبالت گشتم...

توی نگاهم زل زد و گفت: می‌دونم برای چی اومدی دنبالم، اما من تصمیم خودم رو گرفتم.

راستش بابات منو فرستاده دنبالت تا منصرف کنم نری جبهه. دو سال هر جور بود نداشتین برم. اما این بار هر طور شده باید برم... کشیدمش کنار، می‌خواستم هر طور شده با حرف راضیش کنم. علی آقا، تو تک پسر خونه‌ای، خدا تو رو بعد از کلی نذر و نیاز به پدر و مادرت داده... خودتم که پدری، بمون بالای سر زن و بچه‌ات... یکبار گفتم؛ من دیگه تصمیم خودم رو گرفتم، باهیچ بهونه‌ای منصرف نمی‌شم. یه کم بیشتر فکر کن. به بچه‌ات فکر کن، اون حالا حالاها به بابا نیاز داره... مدام حرف پی هم ردیف می‌کردم تا راضیش کنم. می‌خواستم بی خیال رفتن به جبهه شود. اما علی صاف و مستقیم توی چشم‌هایم زل زد و گفت: رضا جان، اگر این دفعه مانع من بشی شکایتت رو پیش آقا امام زمان (عج) می‌کنم... تا این حرف رازد مو به تنم سیخ شد. زبانم بند آمد.

سرم را زیر انداختم و چیزی نگفتم که علی محمد آمد نزدیکتر و کنارم نشست. دست‌هایش را روی پاهایم گذاشت و با صدای آرامی گفت: جواد جان، یه در خواستی ازت دارم. طنین صدایش توی دلم را خالی کرد. زل زدم تو لب‌هاش تا ببینم چه می‌خواد بگوید.

من دارم می‌رم دیگه برگشتی هم نیست. تو بر حسب وظیفه‌ای که داری و کاری که توی روابط عمومی سپاه داری و در تشییع پیکر شهدا از خاطرات شهدا برای مردم می‌گی...
خُب...

ولی انشاءالله من که شهید شدم شما تو تشییع جنازه‌ی من حق نداری از من تعریف کنی یا حرفی بزنی...

چی داری می‌گی؟ دست بردار علی آقا...

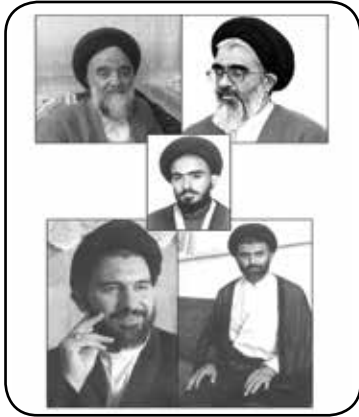
توی چشم‌هایم خیره شد.

اگر تو از من چیزی بگی خانواده‌های شهدای دیگه ناراحت می‌شن که چرا شما از شهدای اونا برای مردم خیلی حرف نمی‌گی، بالاخره اون‌ها هم جوون دادند گناه شون چیه که تو با من رفیق هستی. دوست دارم اسمی از من برده نشه... تازه بذار اجر من بمونه پیش خدا، همین برام بسه...

دستم را گذاشتم روی دستان علی و گفتم: این حرفا چیه می‌زنی علی آقا ان شالله که زنده باشی و خدمت کنی حالا حالا انقلاب به امثال شما نیاز داره. خدا نکنه ما به این زودی شما رو از دست بدیم...

لبخند معنا داری روی لب نشاند و گفت: نماز ظهر و عصرم رو می‌خونم و می‌رم تا روزه‌ام خراب نشه.. دلم می‌خواد با زبان روزه برم جبهه...

بلند شد. چند قدمی دور شد که برگشت و نگاهی به چهره‌ی دم‌مقم انداخت. جواد آقا سخت نگیّر. انشاءالله پانزده روز دیگه بر می‌گردم. خداحافظ...
همانطور بهش نگاه کردم تا در قاب نگاهم گم شد.



آرزوی شهادت

برخی از آدم‌ها هستند که کارهایشان را با ساعت تنظیم می‌کنند. بعضی‌ها هم هستند که ساعت آن‌ها وقت نماز است! یعنی همه کارهایشان با وقت نماز تنظیم می‌شود. علی آقا اینگونه بود.

نماز اول وقت، اصول زندگی علی رو تنظیم می‌کرد. نماز شب و سجده‌های طولانی در زندگی او جایگاه ویژه‌ای داشت.

اوایل در رزن نماز جمعه نبود. علی آقا روزهای جمعه از رزن، تقریباً ۹۰ کیلومتر راه می‌آمد تا در نماز جمعه همدان شرکت کند و دوباره برمی‌گشت رزن! همسرش ادامه داد: تو روستا که بودیم با هم توی یک اتاق می‌خوابیدیم. یه شب نیمه‌های شب بود که علی آقا سراسیمه از خواب پرید و فریاد زد.... پریدم و گفتم: چیه، چی شده؟! علی جان چرا این وقت شب داد و فریاد راه انداختی!؟

- خواب دیدم تو جبهه سرم از بدنم جدا شده !!

- علی جان بخواب که شام زیاد خوردی!؟

دوباره سرم رو رو بالش گذاشتم و خوابیدم یه ساعت بعد دوباره با صدای علی آقا بیدار شدم. باز همون خواب رو دیده بود و برام تعریف کرد. او به خوبی می‌دانست که چه زمانی و چگونه شهید می‌شود!!

صحبت از شهادت بود و علی آقا داشت برامون صحبت می کرد. واقعاً حرف ها از عمق جاننش بود، خیلی به دلمون می نشست. آخر صحبتش هم برگشت گفت من دوست ندارم راحت شهید بشم، می خوام مثل اربابم سرم جدا بشه و با سر بریده وارد محشر بشم تا پیش اهل بیت شرمنده نباشم.

می گفت من نه برای بهشت و حورالعین، بلکه فقط و فقط برای رضای خدا می رم جبهه. هدف اصلی من رضای خداست

همیشه بعد از نماز صبح زیارت عاشورا می خوندم اعتقاد داشت صبحش رو با امام حسین شروع کنه ...

روزهای آخر بود دیدم که کتاب داستان های شگفت آیت الله دستغیب را می خوندم. به من گفت نمی دونی چه محشریه؟!

گفتم چی؟! گفت قیامت!! دیدم کتاب معاد آیت الله دستغیب دستش بود، خیلی عجیب شده بود کاملاً خودش رو برای رفتن مهیا کرده بود.

داشت اعزام می شد که آمد خانه، لباس فرم سپاه پوشید. یادم هست که آن ایام قران می خوندم و برای ما ترجمه و تفسیر می کرد. می گفت هر کس غیبت کنه انگار گوشت برادرش رو داره می خوره!

هر روز چندبار مسواک می زد. خیلی تمیز و مرتب بود. می گفت اقا رسول الله خیلی به نظافت سفارش می کرد.

اگر جایی بود که نمی توانست نماز جماعت برود نمازهایش را به وقت می خواند، مثلاً ظهر رو ظهر و نماز عصر رو عصر می خوندم.

خیلی سفارش می کرد که غذای شبه ناک نخوریم. به خانمش هم می گفت حتماً با وضو به بچه شیر بده.

همیشه حسرت می خورد که چرا نمی تونه بره جبهه می گفت مامان ببین همه دوستانم داره می رن جبهه چرا من نمی تونم برم

می گفتم مامان جان تو رو خدا نرو ما نمی تونیم دوری ات رو تحمل کنیم

می گفت صبر داشته باش تو کلت به خدا باشه.

خلاصه با هر زحمتی توانسته بود که موافقت رئیس اداره رو جلب کنه. اومد گفت بابا می خوام برم جبهه همه کارهام رو هم انجام دادم برم آگه خدا بخواد شهید می شم.

باباش هم خیلی نگرانش شد چند شب پشت سر هم خواب شهادتش رو دیده بود. به خانمش هم تمام وصیت هایش رو گفته بود. اینکه عباش رو یادگاری برای دخترش نگه داره، دخترش رو در راه انقلاب و اسلام تربیت کنه و ..

رفت و گفت نگران نباش، شما باید مادر نمونه باشی. صبر داشته باشی بی تابی نکن. شب آخر که می خواست بره مثل همیشه زودتر از مابلند شده بود نمازش رو خونده بود.

بعد آمد سراغ من گفت: مامان بلند نمیشی نمازت رو بخونی؟

گفتم: چرا، نمازم رو که خوندم اومد سرش رو گذاشت روی پام گفت مامان شما مثل گل می مونیذ به مقدار صحبت کرد و خوابید.

صبح بیدار شد و آماده شد بره، من صبحانه آماده کردم گفتم علی جان بیا صبحانه بخور، صبحانه نخورد و رفت. مطمئن شدم که روزه بود.

شب دوباره برگشت. شام کو کو گذاشته بودم. خیلی با اشتها خورد و رفت خونه خودش. صبح دوباره اومد خانه ما، من خیلی گریه کردم. نوهام اسمش مجتبی بود، رفتم دست هاش رو گرفتم بالا و گفتم مجتبی جان دعا کن دایی براه جبهه سالم برگرده.

همین طور که داشتم بانوهام صحبت می کردم، یه دفعه دیدم علی دست زد به پشتم گفت: مامان چی داری می گی، اومد دست های نوهام رو بالا گرفت و گفت: مجتبی جان، دعا کن دایی بره جبهه زود شهید بشه.

گفتم علی جان چرا اینقدر من رو غصه می دی؟ گفت مادر جان حلالمون

کن، ما رفتنی هستیم...

آن ایام دوست علی، آقای شهید شاه حسینی شهید شده بود. من خیلی گریه کردم. علی آقا او مد خونه، چشمام قرمز شده بود. گفت ماما چیزی شده؟ چرا اینقدر گریه کردی؟

گفتم نه علی جان، شاه حسینی شهید شده تلویزیون نشونش داد من گریه کردم.

گفت: مادر، شهادت که گریه نداره، بین مادر شاه حسینی موقع تشییع جنازه پسرش چقدر صبور بود. یه مادر قهرمان بود، شما هم باید مثل اون باشی ها، از الان بهت گفته باشم!



والفجر مقدماتی

ساعاتی دیگر تا عملیات نمانده بود. بین بچه‌ها راه می‌رفتم. از هر طرف صدای دعا و نیایش و گریه‌های بچه‌ها بلند بود. صدای ناله‌های بعضی آنقدر جان سوز بود که گویی برای آخرین بار داشتند خدایشان را صدا می‌زدند، برخی التماس می‌کردند که خدا آن‌ها را قبول کند.

توی حال خودم بودم که صدای جان سوز دعای توسل از یکی از چادرها نا خود آگاه من را به داخل چادر کشاند. همه غرق مناجات بودند، به حال خوش آن‌ها غبطه می‌خوردم. همین طوری چهره‌ی بچه‌ها را از نظر می‌گذراندم که نگاهم به علی محمد افتاد! خوب نگاه کردم و دیدم خودش است. فکر نمی‌کردم اجازه داده باشند که جبهه بیاید!

مراسم که تمام شد رفتم کنارش. چشمانش هنوز سرخ و نم دار بود. نورانیت توی نگاهش موج می‌زد.

تو کجا، اینجا کجا؟

تازه اوادم.. ولی به من اجازه‌ی اومدن توی عملیات نمی‌دن.

چرا؟

می‌گن باید برگردی، سازماندهی نیروها تموم شده.

بغض گلویش را فرو خورد.

نگران نباش علی آقا، بیا پیش خودم تو قسمت مهندسی.

واقعا... یعنی میشه من تو عملیات شرکت می کنم؟
 چرا نشه پاشو تا بریم.
 اشک روی گونه هایش غلطید. نگاهش کردم. انگار غرق خدا شده بود.
 دیگر دنیا برایش کوچک بود.
 بعدها وقتی به آن شب فکر کردم به این نتیجه رسیدم که باید می آمدم توی
 چادر آن ها تا علی آقا برود عملیات. تا برود... دیگر زمین جایش نبود...
 بعد از کمی پیگیری، نام علی آقا هم توی لیست نیروهای شرکت کننده
 در عملیات ثبت شد اما ...

شب هجدهم بهمن فرا رسید. عملیات والفجر مقدماتی تا ساعاتی دیگر
 آغاز می شد. من علی آقا رو تو منطقه دیدم. بچه های همدان تو اون عملیات
 کم بودند، اما چند تا از بچه های ارکان تیپ، برای کسب تجربه به دستور حاج
 حسین همدانی رفتیم تا با فرماندهان لشکر ۲۷ تو عملیات باشیم.
 از جمله اون بچه ها شهیدان سعید اسلامیان، حسن ترک، مهدی بهادر بیگی،
 سعید شالی و.. بودند

من علی آقا رو دیدم که به شدت مشتاق رفتن به عملیات بود. گفتم علی
 جان من به شما اجازه نمی دم بروید جلو حاج حسین همدانی دستور داده
 بچه ها فقط برای کسب تجربه و .. اینجا حضور داشته باشند.
 از ایشان اصرار بود و از من انکار آخرش دیدم که چشمش پر از اشک
 شد!

گفتم علی جان مرد مگه گریه می کنه؟ حضور شما تو عملیات لازم نیست.
 گفت: حاج محمد، تو رو خدا بنذار من برم جلو، من امشب باید تو عملیات
 باشم، دیگه طاقت ندارم بمونم اینجا.
 به هر زحمتی بود من رو راضی کرد و رفت. قبل از رفتن هم دیدم که با چه

حالت عرفانی نمازش رو خواند. انگار تو این دنیا نبود صورتش بسیار نورانی و ملکوتی شده بود نمازش تموم شد و راه افتادند. او رفت و بانیره‌های عملیاتی حرکت خود را آغاز کرد. او رفت...

صبح روز بعد دستور عقب نشینی صادر شد. نیروها با موانع عجیبی که عراقی‌ها بوجود آورده بودند درگیر شدند. من سراغ برخی بچه‌های همدان را گرفتم. از آن‌ها که برگشته بودند سراغ علی آقا را گرفتم. اینقدر دوست داشتنی بود که واقعاً دل ما برایش تنگ می‌شد. اما آن چهره و نورانیتی که من از علی آقا دیدم، بعید بود که دیگر به این دنیا برگردد!

یکی از رفقا او را در آخرین ساعات شب دیده بود. می‌گفت: شب تو بیابون‌های فکه داشتیم راه میرفتیم که عای آقا را دیدم. گریه می‌کرد و حالت عجیبی داشت. قمقمه‌اش رو خالی کرد و گفت: من هم دوست دارم مثل اربابم تشنه شهید بشم. او رفت و دیگر کسی او را ندید...

سراغ علی آقا را از خیلی از نیروها گرفتیم اما خبری نشد. صبح روز بعد همراه با برادر (شهید) شکری پور رفتیم برای پیدا کردن پیکر مطهر شهدا همین که وارد منطقه عملیاتی شدیم تعجب کردیم. نیروها خسته و کوفته در حال بازگشت بودند. خط دشمن شکسته نشده بود. کمی با دوستان راه رفتیم.

همین که کمی جلو رفتیم، چهره‌ی یک شهید که در گوشه‌ای از دشت فکه افتاده بود به نظر آشنا آمد. محاسن زیبای این شهید از خون سرش خضاب شده بود. بالای پیکر شهید ایستادم. از نوع پیراهن و چهره شهید حدس زدم خودش باشد!

دعا می‌کردم که اشتباه کرده باشم. اما بی اختیار زانوهایم سست شد. من در مقابل پیکر شهید صباغ زاده قرار داشتم.

صحنه‌های بسیار عجیبی بود، با اینکه بارها پیکر شهدا را دیده بودم اما اینبار

فرق می کرد! بی اختیار یاد آن شب افتادم که علی آقا چقدر التماس کرد که بیاید عملیات.

بغض سنگینی گلویم را فشار می داد. دیگر طاقت از کف دادم. بی اختیار زدم زیر گریه. دوستان دیگر هم مثل من بودند. چهره علی آقا بسیار نورانی تر شده بود. من سالها در جبهه بودم و صدها و هزاران شهید را دیدم. اما این بار فرق می کرد. چهره شهید صباغ زاده همیشه تو ذهنم ماند. از بس این چهره پر جذبه و خدایی بود.

چند روزی از عملیات والفجر مقدماتی گذشت. پیکر معدود شهدای ما در این عملیات به همدان منتقل شد. باید می رفتیم تا پیکر شهید را برای تشییع آماده کنیم.

آرام توی جنازه‌ها دنبال علی محمد می گشتم. خاطرات با علی بودن چون تصویری زنده از جلو چشمانم می گذشت. تلاش‌هایش برای بهبود کتابخانه، کمک به فقرا و ایتام و... از ذهنم پاک نمی شد. تا چشمم به گلوی پاره‌ی علی خورد پاهایم سست شد. او همانطور که خودش گفته بود به شهادت رسید.

یادم افتاد که نماز جماعت و نماز جمعه و غسل جمعه‌های علی آقا هیچ وقت ترک نشد. رفتم نزدیکتر. اشک توی چشم‌هایم دوید. سرم را بردم نزدیک پیکرش. عطر و گلاب در کار نبود اما بوی عطر و گلاب از پیکر او مشامم را پُر کرد. یاد حرف‌هایش افتادم... می‌خواهم مثل اربابم شهید بشم... سر از بدنش قطع شده بود به پوستی آویزان بود.



شهید سید مجتبیٰ صالحی خوانساری

امضاء

گوشه‌ای نشسته بودم تا جنازه‌ی علی آقا آماده تشییع شود. غم بزرگی روی دلم سنگینی می‌کرد. از شهرها و روستاهای مختلف اطراف همدان همینطور ماشین می‌آمد و به جمعیت تشییع کننده افزوده می‌شد.

تشییع علی آقا با شکوه بسیار، و با حضور حداکثری مردم خون گرم همدان آغاز شد. تشییع شهید تا باغ بهشت (گلزار شهدای همدان) ادامه یافت.

همه آماده مراسم تدفین بودند. صدای حاج رضا پدر شهید به گوشم خورد که می‌گفت: چند لحظه صبر کنین، آقای قشمی و دهقان پور رو فرستادم تا برن یه امانتی رو بیارن...

رفتم سمت حاج رضا و گفتم: چه امانتی؟!

نم اشک توی صورت حاج رضا دو دو می‌زد که گفت: پسر، فرستادم دو تا پارچه‌ی سفید و دو تا مهر که مال علی بوده رو از خونه بیارن...

باتعجب گفتم: پارچه‌ی سفید و مهر؟! قضیه چیه حاج رضا؟

بقیه هم دور ما جمع شدند و منتظر صحبت‌های حاج رضا بودند. او هم گفت: والله چی بگم، زمانی که علی آقا دخترش سه ماهه بود. خانمش نیمه شب از خواب بلند می‌شه تا بچه رو آروم کنه متوجه می‌شه دو تا پارچه سفید همراه دو تا مهر بالای سر بچه است! خدایا این‌ها دیگه از کجا اومد؟! سراسیمه علی رو از خواب بیدار می‌کنه.

همان موقع علی خواب دیده بود که سیدی نورانی پارچه سفیدی رو بهش می‌ده و می‌گن تو به زودی شهید می‌شی، که بعد خانمش بلند می‌شه و مهر و پارچه رو بالای سر بچه می‌بینه.

علی آقا هم فراداش برای آیت‌الله فاضلیان قضیه رو تعریف می‌کنه. حاج آقا فاضلیان هم می‌گن که خواب شما تعبیر می‌شه و بزودی شهید می‌شین. این مهر و پارچه هم امانت الهی هستن اونا رو نگهدارین و وصیت کنین که با خودتون دفنش کنن! حسابی غرق در گفتار حاج رضا بودم. اشک‌هایمن و دیگه رفقا آرام گونه‌هایم را خیس می‌کرد.

توی ذهنم دنبال سر این جریان بودم که امانتی‌ها رسید. حاج رضا امانتی‌ها را به پیش حاج آقا فاضلیان بردند. حاج آقا دستمال را روی دست گرفتند. خیره به دستمال نگاه می‌کردیم.

دعایی به رنگ زعفرانی روی دستمال نقش بسته بود. حاج آقا فاضلیان خودکاری از جیبشان در آوردند و گوشه‌ی دستمال را امضاء کرد و گفت: این دستمال رو برین چهل تا مومن امضاء کنه. اونوقت بذارین توی قبر.

برادر عقیلی پیش قدم شد و دستمال را از دستان حاج آقا گرفت و توی جمعیت چرخید. هر کدام از حاضرین که به نظرش شاخص آمدند را داد امضاء کردند. همین حین بود که فرمانده سپاه همدان نزدیک آمد و رو به حاج رضا گفت: پدر جان، اجازه هست من روی اون مهرها دو رکعت نماز بخونم.

چرا نشه پسرم بفرما...

فرمانده مهر را گرفت و گوشه‌ای مشغول نماز شد. جمعیت مدام بیشتر می‌شد. برای تدفین آماده شدیم. جسد را داخل قبر گذاشتیم. نگاهم به حنجره‌ی پاره‌ی علی محمد گره خورد.

یادم به روزی افتاد که دستش را گذاشت روی حنجره‌اش و گفت: من از اینجا ترکش می‌خورم و شهید می‌شم. مهر را گذاشتند روی حنجره‌اش. مهر با خون علی رنگین شد!



رمز سعادت

وقتی که پسرم رفت جبهه من خیلی گریه کردم. مطمئن بودم که دیگه بر نمی‌گردد، همه به من دلداری می‌دادند، می‌گفتند نگران نباش، ای‌شالله سالم بر می‌گردد.

اما کی می‌تونست حال من رو درک کنه؟ یه پسر رو بزرگ کنی و جوان و رعنا و با کمالات بشه، بعد هم این جوان بیست و پنج ساله حرکت کنه برای جبهه و مطمئن باشی بر نمی‌گردد! خیلی سخت بود.

همان ایام من خواب دیدم یه خانم نقاب دار کنار من ایستاده! یه جنازه‌ای رو از خیابان می‌بردند که کلی پرچم اطرافش بود. اون خانم نقاب دار به من گفتند: این جنازه متعلق به شماست!

سراسیمه از خواب بیدار شدم. دو روز بعد پیکر علی من را آوردند. پدرش رفته بود سپاه اونجا بهش گفته بودند شهید شده.

حاج رضا گفته بود خدایا من چه جور به مادرش بگم؟ اکثر خانواده می‌دونستند، دامادمون، دخترهام و.. همسایه‌ها مون هم می‌دونستند رفتارهاشون مشکوک بود.

شب حاج آقا هم که اومد خونه رنگش پریده بود. رفتارش خیلی تغییر کرد. شام هم نخورد.

به دلم یه چیزایی برات شده بود! حاج آقا یکی از دوستان علی رو هم

آورده بود خونه، سریع بعد از شام به بهانه‌ای رفتند بیرون! دامادمون همان موقع اومد قسمش دادم گفتم به ارواح خاک مادرت بگو که علی من چی شده؟ او هم گفت: علی آقا شهید شده.

شب رو نمی دونم چطور به صبح رسوندم، فردا صبح دیگه همه می اومدن تبریک می گفتند. رفتم تو سردخانه دیدمش. بوی عطر عجیبی داشت. همه همین را می گفتند که پیکری به این خوش بویی ندیده بودیم! یکی از دوستاش اومد گفت: آفرین به شما مادر، خدا بهت گل داده بود و مثل گل بردش، با همون لباس‌ها آماده تشییع و تدفین شدیم.

می دانستم توی خوابم و علی شهید شده. نگاهم توی نگاه علی محمد قفل شده بود. علی آقا روی یک منبری از بلور بر روی آبی روان نشسته بود. خیلی دوست داشتم حرف بزنه، چون می دونستم شهید شده. یکدفعه لبان او تکان خورد و شروع به صحبت کرد:

می‌خوای رمز سعادت رو بدونی!؟

آره علی جان، می‌خوام بدونم، بهم بگو...

رمز سعادت تو چند تا چیزه؛ قرآن رو یاد بگیر و باهاش مانوس باش. زیاد نهج البلاغه بخونو مهمتر اینکه رمز سعادت در جهاد است ... اینقدر مهمه که باید بعضی وقتا بخاطرش از خانوادت هم بگذری.

علی آقا اون طرف وضع چطوره، من خیلی می‌ترسم!؟

اول و آخر تو کلت فقط به خدا باشه، بعدش سعی کن گناه نکنی و نماز اول وقت رو هم فراموش نکنی.



هدایت

سوالات زیادی از چستی نظام خلقت گرفته تا... در ذهنم نقش بسته بود. دوران جوانی بود و دنبال حقیقت بودم. به هر کس مراجعه می کردم نمی توانستم جواب قانع کننده ای برای سوالات خودم به دست بیاورم. دچار شک اعتقادی شده بودم. کتاب های زیادی رو خواندم، کتب فلاسفه ی غرب از ژان پورسات، ژاک دریدا، هگل گرفته تا ...

اما جواب سوالاتم رو تو هیچ کدوم از اون ها به دست نیاوردم، کم کم تمام پایه های اعتقادی ام که سال ها با اون بزرگ شده بودم فرو ریخته بود. فقط نمازم رو با الاجبار می خوندم! کاملاً به پوچی رسیدم. روزی گوشه منزل مشغول افکار خودم بودم، صدای زنگ تلفن، رشته ی افکارم رو پاره کرد ...

گوشی رو برداشتم. الو بفرمایید... صدای لزرانی رو از پشت گوشی شنیدم، بیخشید منزل ... گفتم بله درسته، شما؟!

گفت: من از دوستان علی صباغ زاده هستم، خواستم خبرتون کنم که از مراسم جانمونی!

گفتم: مراسم چی؟!

گفت مگه خبر ندارید؟! مراسم تشییع شهید علی صباغ زاده؟! چند روز پیش تو فکه شهید شده، تازه جنازش رسیده همدان برای تشییع فردا ساعت ۹

صبح میدان امام باشید یادتون نره خداحافظ...

گوشی از دستم افتاد. خدایا یعنی درست شنیدم؟ علی صباغ زاده ...
 خاطرات گذشته‌ام با علی آقابه سرعت در ذهنم مرور شد.
 از روزهای که دعای جوشن کبیر رو حفظ می‌کرد و برامون می‌خوند تا...
 همین چند روز پیش اومد برای خداحافظی، قسمت راست گردنش رو
 نشونم داد و گفت: من از اینجا ترکش می‌خورم و شهید می‌شم!! می‌گفت
 برای من تشییع جنازه نگیرید، دوست دارم کارهام فقط برای رضای خدا باشه،
 چنان با یقین حرف می‌زد که من هیچ پاسخی برای صحبت‌هاش نداشتم. فقط
 به رسم یاد بود ساعت رو بهش هدیه دادم.

اما خیلی زود دوباره اون افکار غلط شیطانی آمد به سراغم و من رو از رفتن
 به تشییع جنازه منصرف کرد! با وجود اینکه علی آقا از بهترین دوستانم بود اما
 دیگر اعتقادی به شهید و مرگ نداشتم!

فردای آن روز دوباره دوستان تماس گرفتند و من رو به مراسمات شهید
 دعوت کردند، اما من همچنان مصمم بر عدم حضور در این گونه مراسمات
 بودم!!

غوغایی درونم بود، از طرفی بهترین دوستم از دستم رفته بود، اما از طرف
 دیگر هنوز جواب سوالاتم را پیدا نکرده بودم. فلسفه مرگ و زندگی هنوز
 برایم نامفهوم بود.

اما یکبار به نگاه کریمانه‌ی شهید علی صباغ زاده زندگی من متحول شد!
 به خودم نهیبی زدم و با گریه و زاری از علی آقا خواستم که جواب همه
 سوالاتی که در همه جا جستجو کرده بودم و نتیجه نداد را پاسخ دهد. خیلی
 زود همه‌ی آن سوالات جواب داده شد!! با کنکاش در زندگی عارفانه‌ی علی
 آقا دیگر هیچ نکته مبهمی باقی نمانده بود.

بعدها متوجه شدم که خدا رو نباید تو کتاب‌ها جستجو کرد. خدا رو باید تو

قلبها جست. بعد از شهادت علی آقا بود که من حیات دوباره‌ای پیدا کردم. الان هم در محیط علمی حضور دارم و صدها جویای حقیقت رو به سمت کمال و حقیقتی که شهدای ما بدان‌ها دست یافتند راهنمایی می‌کنم. من همه این‌ها رو از شخصیت معنوی علی صباغ زاده دارم..



کرامت

روز تشییع علی آقا اتفاق عجیبی افتاد. با گذشت بیش از سه دهه از آن روز من هنوز نمی توانم برای این ماجرا دلیل مادی پیدا کنم. من این قضیه را برای برخی علما هم گفتم و آن‌ها هم تأیید کردند.

در زمان تشییع جنازه شهید، به قدری جمعیت از مردم عادی و قشر فرهنگی همدان و رزن و کبوتراهنگ حضور داشتند که در همدان کمتر دیده شده بود. میدان امام و خیابان‌های اطراف پر بود. جمعیت به سوی باغ بهشت رفتند و بعد از ماجرای پارچه و مهر، پیکر علی آقا به خاک سپرده شد.

بعد از تدفین، جمعیت زیادی روانه منزل ایشان شد که کسی انتظار نداشت! کل منزل پدر شهید و کل همسایگان پر شد. دیگر جای سوزن انداختن نبود. آن ایام دوران ترورهای منافقین بود. در زمان تشییع من به عنوان یک بسیجی، هم کار حفاظت انجام می‌دادم و هم کمک می‌کردم. بعد هم مشغول کمک کردن در منزل شهید بودم.

یک‌دفعه دیدم که آشپز مرا صدا کرد و گفت: برو سریع به حاج رضا پدر شهید بگو بیاید آشپز خانه.

دویدم و ایشان را صدا کردم و با هم به آشپزخانه آمدیم. آشپز نگاهی به جمعیت کرد و باناراحتی و نگرانی خاص گفت: حاج رضا، من برای ۵۰ نفر شام پخته‌ام، اما الان بالای ۵۰۰ نفر جمعیت حضور داره، آبرومون میره، چیکار کنیم!؟

واقعاً راست می گفت: اون دیگک کوچیک که من دیدم در حد همان پنجاه نفر بود. من منتظر بودم که عکس العمل حاج رضا را ببینم. پدر شهید خیلی آرام گفت: نگران چی هستی؟ این ۵۰۰ نفر مهمان علی هستند، هیچ ربطی هم به من و شما ندارد، شما کارتان را انجام بدهید. ما همه تعجب کردیم، معنی این حرف چیست؟! خلاصه بسم الله را گفتند و آشپز شروع به کشیدن غذا کرد. همینطور بشقاب غذا به میان جمعیت می فرستادیم.

من شاهد بودم و بیست نفر دیگر را هم می توانم معرفی کنم که آن ها هم شاهد صحنه آن شب بودند. از یک ظرف کوچک که به قول آشپز ظرفیت ۵۰ نفر را داشت، پانصد نفر غذا میل کردند و سیر شدند و رفتند!! وقتی آخر شب دوباره با حاج رضا صحبت کردیم گفت: من که به شما گفتم، این ها مهمان علی بودند و پسر مهمان نواز بود. آن شب گذشت اما این کرامت شهید هیچگاه از ذهن من پاک نشد.

علی آقا بارها می آمد از مغازه پدرش گوشت می گرفت و می برد برای فقرا، حتی یه سری از این نیازمندان بعد از شهادت علی آقا او مده بودند ببینند اون جوانی که براشون گوشت و... می آورد کجاست. بعد از اینکه خبر شهادتش رو شنیدند خیلی متاثر شدند.

بعد از شهادت ایشان مراسمی رو در رزن برگزار کردیم. در حین مراسم دیدم که چند تازن و بچه خیلی گریه و زاری می کنند. جلوتر رفتم دیدم که با همون زبون ترکی می کن: « یتم قالدوگk »

یعنی ما دیگه یتیم شدیم، تازه اونجا فهمیدیم که علی آقا اون همه گوشت و... را کجا می برد و بعضی شب ها چرا دیر می آمد. جالب بود اون شب هایی که بین فقرا گوشت توزیع می کرد، خانمش می گفت که ما خودمون شام سیب زمینی یا آش داشتیم.



حلالیت

چند روزی از شهادت علی محمد گذشته بود. چند نفری دور حاج رضا بودند که صدای شیون و زاری توی اتاق بلند شد. مردی آمد و افتاد به دست و پای حاج رضا.

تو رو خدا منو حلال کنین... من اشتباه کردم... نادونی کردم... مانده بودم چه شده، خوب که به مرد نگاه کردم شناختمش. راننده‌ی علی آقا بود. حاج رضا مرد را بلند کرد و گفت: این کارا چیه می کنی؟ حلالیت برای چی؟

یعنی شما نمی دونید برای چی؟
نه از کجا باید بدونم؟

راننده کمی آرام گرفت و گفت: من از هر گاهی که می آمدم قصابی و شما به من گوشت می دادین به علی آقا بدهم، من اونا رو برای خودم بر می داشتم و به علی آقا چیزی نمی گفتم. حاج رضا توی فکر رفت.

پس چرا علی چیزی به من نگفت. هر وقت ازش می پرسیدم بابا گوشتا خوب بود می گفت دستت درد نکنه، بابا خیلی خوب بود...

صدای هق هق گریه‌ی راننده بیشتر شد.

چقدر این مرد آقا بود... نخواستہ آبروی من پیش شما بره... اما من بیشتر

سوء استفاده کردم.

خیلی پسرم باحجب و حیا بود. خدا می‌دونه حتی پیش من هم باادب برخورد می‌کرد. هیچوقت جلوی من پاش رو دراز نکرد. نازکتر از گل به من نمی‌گفت.

یکبار می‌خواست وضو بگیره، از من خواست اگه می‌شه از آشپزخانه بیاید بیرون. می‌گفت: مامان جون، شما خیلی احترامت بالاست که من بی ادبی کنم پیش شما آستین‌هام رو بالا بزنم، خواهش می‌کنم برید بیرون تا من وضو بگیرم.

هرچی به یاد پسرم می‌افتم، گریه به من امان فکر کردن نمی‌دهد. یادمه وقتی می‌خواست بره جبهه، گفتم علی جان تو به خدا مراعات حال ما رو هم بکن نرو ما تنها تو رو داریم بعد از تو دق می‌کنیم.

دختر کوچیکت رو می‌خوای به کی بسپاری؟ خانمت هم تنها می‌شه. گفت: مادر جان، چرا این حرف‌ها رو می‌زنی؟ ببینید ائمه چقدر مصیبت کشیدند. ما در مقابل اون‌ها هیچیم. شما نگاهتون به زندگی بی بی حضرت زینب (س) باشه، از خودخانم بخواید تا به شما صبر در مصیبت عنایت کنه. خانمش به ما می‌گفت: نذارید بره، من مطمئن هستم که علی بره شهید می‌شه. اما حاج رضا گفت ما حریف علی آقا نمی‌شیم، بگذارید بره ایشالله هرچی که خدا قسمت کنه همون میشه و رفت...

یادمه رفتم پیکرش رو دیدیم، گلوش پاره شده بود. بوی عطر عجیبی می‌داد. برای آخرین بار سه بار دور پیکر شهیدم طواف کردم و او مدم بیرون.. خیلی با حال و قشنگ دعا می‌خوند. همیشه به حضرت زهرا(س) توسل داشت. خیلی به خانم ارادت داشت. بارها دیده بودم که سر سجاده‌اش می‌نشست و دعا می‌خوند و گریه می‌کرد.

می گفتم علی جان چی می خوای از خدا که اینقدر التماسش می کنی؟
 بهش حسودی ام می شد. می گفت نذر کردم که ایشالله ۴۰ بار نماز آقا امام
 زمان (عج) رو بخونم بعد شهید بشم..
 تو همین افکار و خاطرات بودم که یه بار گوشی تلفن منزل به صدا در آمد.
 گوشی رو برداشتم دیدم که یه نفر گفت: منزل شهید صباغ زاده؟
 گفتم: بله، من مادرش هستم. گفت مادر خوش به سعادت شما، من دیشب
 علی آقا رو تو خواب دیدم که توی یه باغ با صفایی بود. کنارش هم دو تا باغ
 خیلی زیبا بود.
 به من یه سبد داد و گفت: هر چی می تونی از این میوه‌ها بچین و ببر. گفتم
 من می خوام از اون یکی باغ میوه بچینم.
 گفت که نه همیشه، اون باغ‌ها یکی مال مادرمه یکی هم مال پدرمه.



از زبان استاد

علی محمد از کودکی در محضر استاد اخلاق آیتالله سید رضا فاضلیان پرورش یافت. این استاد گرانمایه، اکنون امام جمعه شهر ملایر می‌باشند.

ایشان درباره‌ی شهید علی محمد صباغ زاده در منزل این شهید می‌گوید:

این علی آقای صباغ زاده عجیب دقت خاصی درباره‌ی مسائل اسلامی داشت. من برای عروسی ایشان به اینجا آمدم، اما یقین بدانید که عروسی واقعی این بزرگوار شهادت شان است. ثمره عمر بنده در همدان چند نفر بودند که یکی از آن‌ها شهید عزیز صباغ زاده بودند.

شیطان و هوای نفس که دشمن درونی و بیرونی است، با همه انسان‌ها کار دارد. کارش هم همیشگی است. دائم در حال وسوسه و فریب است. همیشه و همه جا مواظب است که در هر قدمی، در هر قلمی، در هر نیتی و در هر انگیزه و اندیشه‌ای وارد شد.

به عقیده بنده، هوای نفس قوی‌تر از شیطان است. زیرا قرآن درباره‌ی شیطان فرموده‌اند: ان کید الشیطان کان ضعیفا.. یعنی مکر و کید شیطان ضعیف است.

اما درباره‌ی هوای نفس فرموده‌اند: ان النفس لاماره بسوء الا ما رحم ربی ..

من مثال منور را زدم که همین رزمنده‌های عزیز ما در جبهه از آن استفاده می‌کردند تا دشمن ظاهری را در شب ببینند، اما ما دشمن دیگری هم داریم که درونی است و دیده نمی‌شود و بسیار مهم‌تر از دشمن ظاهری است.

برای آن دشمن هم منوری درست کنیم تا ببینیمش. حالا منظور این است که دشمنی نفس با ما همیشگی است. مرتب می آید. مگر اینکه به مرتبه مخلصین برسد.

که اگر انسان رسید، دیگر نفس نمی تواند غالب شود. این علی آقای صباغ زاده جزو مخلصین بود. اصلاً انسان دیگری بود. اصلاً هوای نفس در او وجود نداشت. خالص بود.

ایشان اهل درد بودند و دنبال این بود که دردهای معنوی خویش را درمان کند و همین بود که مقام پیدا کرد. بسیار با صفا بود. غیر خدا را در نظر نداشت! ایشان همراه شهیدان چیت سازیان، ترکمن، مقصودی، صنعتی، خضریان و... به کلاس های بنده می آمدند و هر آنچه که در کلاس ها گفته می شد می نوشتند. مهم تر از آن عمل می کردند.

ایشان احساس تکلیف کرد کتابخانه راه انداخت، بچه های مردم رو جمع کرد و...

بیشتر توجه بنده به معنویت علی آقا بود. توجه به اخلاص ایشان بود. توجه به حقیقت ایشان بود و این بود که تا انسان خالص نشود به جایی نمی رسد. همین شهدا خالص شدند که یه هفته مانده به شهادت می گفتند که ما دیگر رفتنی هستیم.

این ها گم شده داشتند، خیلی با صفا و با ادب بودند. این ها البته در قول، شاگردان من بودند اما در عمل استادان بنده بودند.

جان به کف بودند و چون خالص بودند کارشان درست بود. خداوند هم آن هایی را که خالص هستند می پسندد. این ها گلچین شده بودند.

بنده در کلاس هایم دو چیز را خیلی تاکید می کردم: یکی غذای حلال و دیگری رفیق ...

اگر می خواهید حال داشته باشید و دعایتان مستجاب شود مواظب حلال

و حرام باشید... قرآن می فرماید: الله نور السموات و الارض این بندگان خدا به منبع نور دست پیدا کردند با خدا ارتباط پیدا کردند و آن وقت، از مرکز نور می گیرند و هر چقدر که ظرفیت داشته باشند از آن فیض می برند.
مثل قضیه‌ای که ایشان آن مهر و پارچه را دریافت نمودند و این ناشی از معرفت و ایمان این عزیزان است.

یادمه یکبار جهت اقامه نماز شهیدی رفتیم. دیدم که یک قطعه نوری از آسمان آمد و در قبر ایشان پنهان شد! عمده آن ارتباط معنوی این عزیزان است.

بنده بسیار به ایشان علاقه مند بودم، علی آقا واقعا جور دیگری بود. دیگر نمی توانم چیزی از این عزیزان بگویم. این ها حق را شناختند با آگاهی شناختند و با معرفت رفتند.

یکبار با مرحوم آیت الله فاضل لنکرانی رحمت الله رفتیم به گلزار شهدا، به ایشان عرض کردم که وقتی نور در قبرستان بیاید خداوند عذاب را از قبرها بر می دارد.

ایشان هم فرمودند بلی، در بین این شهدای عزیز، کسانی هستند که ره صد ساله را یک شبه طی کردند از جمله همین آقای صباغ زاده که یک شب ره صد ساله رفت.

واقعاً خوشا به حالش و تانیت خالص نشود و دلها صاف و پاک نشود کار درست نمی شود. انشاء الله موفق باشید.

در پایان جمله‌ای عرض کنم. بنده به آیت الله العظمی صافی فرمودم: چه کنیم که به امام زمان مان (عج) نزدیک شویم، ایشان جمله لطیفی فرمودند: همان کاری که آقا برای تقرب به خدا را انجام می دهند ما هم انجام دهیم.

ولا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتا بل احيا عند ربهم يرزقون
 پروردگارا مرا جزء کسانی قرار نده که برای غیر تو (ریا و نفع شخصی طلبی)
 کشته شدند.

سلام به رهبر کبیر انقلاب اسلامی امام خمینی دامه برکاته و سلام به
 شهدای به خون خفته کربلاهای ایران و درود به مردم قهرمان و شهیدپرور
 ایران اسلامی این بنده حقیر خدا با دلی پر از عشق الله آگاهانه راه شهادت را
 انتخاب کردم و از خدای پاک لایزال خواهانم که گناهان زیادم را ببخشد و
 در روز قیامت در پیشگاه خودش مرا روسفید کند.

اما چند جمله‌ای با شما عزیزانم دارم. پدر و مادر خوبم، اگر خدای ناکرده
 شما ناراحت کردم مرا ببخشید زیرا نمی‌خواهم با نارضایتی شما از دنیا بروم
 ولی شما خواهران مهربانم به شما وصیتی می‌کنم و ان این است که تقوی
 را حتما حتما رعایت کنید و حجابتان حفظ کنید تا پیش فاطمه زهرا (س)
 روسفید شوید.

ولی تو همسر عزیزم امیدوارم که تقوا و نظم را در کارهایت پیشه سازی و
 بچه مان سمیه را انشاءالله تعالی زینب وار بار بیاوری تا برای اسلام سمیه باشد.
 اما شما دوستان فداکارم که برای من همیشه برادر بوده‌اید. از شما می‌خواهم
 که همیشه با هم خوب باشید و از غیبت و تهمت دوری کنید و تا آنجا که
 می‌توانید به خاطر و رضایت خدا کار مردم را انجام دهید بدون منت و همیشه
 به یاد خدا باشید زیرا به یاد خدا بودن حد و مرزی ندارد. دیگر بیشتر از این
 مزاحم اوقات شریفتان نمی‌شوم. والسلام علی من اتبع الهدی

بنده خدا علی محمد صباغ زاده ۶۱/۱۱/۸



نامه ای از شهید

با خدا باشید پیروزید چه بکشید و چه کشته شوید. امام خمینی این بنده حقیر خدا وصیتم را کرده‌ام. اما چند کلمه‌ای با همسر عزیزم دارم و آن این است که بعد از شهادتم انشالله و به یاری الله سفارشت می‌کنم به تقوا تقوا تقوا و ترس از خدا و خودت می‌دانی که منظورم تقوای درونی و بیرونی است.

تا می‌توانی همیشه نمازت را به وقت بخوان و اگر توانستی انشالله نماز شب و دعاها، مخصوصا دعای جوشن کبیر را بخوان و ما را هم دعا کن که اعمال مان انشالله برای خدا بوده باشد و دور از ریا و تظاهر انشالله. همسر دلسوزم تا توانی از بچه نگه داری کن و همیشه با او اسلامی رفتار کن تا فرزند واقعی اسلام شود. خدا انشالله در راه اسلام موفقیت بدارد خدا نگه دارت.

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی امام خمینی را نگه دار از عمر ما بکاه و به عمر رهبر افزا

خدایا رزمندگان اسلام نصرت عطا بفرما؛ خدایا زیارت کربلا نصیب ما بگردان، خدایا معلولین و جانبازان ما شفا عطا بفرما. والسلام بنده خدا علی

محمد صباغ زاده ۶۱/۱۱/۱۹

بسم الله الرحمن الرحيم

مدد نامه

خدایا تو را شکر می گویم و از تو کمک می طلبم و می خواهم که همیشه یار و یاورم باشی و در جنگ بادیو شهوات و دیوهای آدم نما و مارهای خوش خط و خال مرا مدد نمایی تا اینکه آنها را مغلوب کنم و پیش تو رو سفید باشم . خداوند بمن قدرتی بده که بتوانم دست افتاده ای را بگیرم و دل یتیمی را بدست آوردم و حق پایمال شده ای را بحقش برسانم . دیگر اینکه وجد ظالمان و ستمگران را ز روی صفحه روزگار پاک کنم و حق گرایان را آسوده خاطر سازم . ناله دل ۱۳۵۳

برادر محمد علی هاشمی سلام علیکم :

آنهایی که توانایی دارند به جبهه ها رو آورند .

با درود به رهبر کبیر انقلاب اسلامی نایب الامام، الامام خمینی و درود به شهدای خفته و با آرزوی موفقیت برای رزمندگان پرتوان اسلام در جبهه های حق علیه باطل .

برادر هاشمی غرض از مزاحمت اینست که این بنده حقیر خدا تقاضا دارم که شما اجازه بدهید جبهه بروم . چوندر این جا می بینم که در حال حاضر به وجود بنده نیازی نیست.

و دید بنده انشاءالله از اسلام نه از نفس یعنی در خودم احساس تکلیف می کنم. برادر هاشمی حتی مدت یک ماه هم که شده شما را به خون شهدای کربلا قسم می دهم که اجازه بدهید به جبهه بروم می خواهم در جبهه، این دانشگاه انسانیت و اسلامیت یک دوره ای بینم.

خدا را بشناسم و به ادمیت برسم و از منم ها و خودبینی ها و سرخوردگی ها بیرون بروم و اگر خدا خواست و برگشتم یک آدم درست و حسابی شده باشم

و بتوانم مفد باشم.

علاقه دارم امامم را ببینم. زیرا میگویند مولا و سرورمان در جبهه‌ها حضور دارند.

تنها آرزوی بنده این است اجازه بدهید بروم جبهه. برادر هاشمی واقعاً خیالم ناراحت است. دراصل مریضم که باید به دکتر (جبهه) بروم و به دست دکتر شفاء یابم و انشاءالله با یاری خدای مهربان خالص و پاک شوم.

برادر هاشمی با توجه به حال بنده و با توسل به ائمه اطهار، به یاری الله پاک لایزال انشاءالله تعالی موافقت خودتان را با اعزام اینجانب اعلام دارید. انشاءالله عاقبت بخیر شوید والسلام. بنده خدا علیمحمد صباغ زاده ۶۱/۱۰/۱۶